

تاوان ز کعبه کی تو میگرد و دلم	چون عای رو ابرشته در محرابها
ز عشق از من کفایت فایم شنو	ز آنکه در چنگ دلاست خورده ام صرا
تا و کز لعل پریشان کرا و اسیر	و در از آن صیاد می نیم نشان
ز آب خضر و سحر جمشید کی لب	مشک از جام محبت خورده ام خوان
<p>ماچساق پور از میخانه پروایم مل</p> <p>خضر تواند که آسان بگذرد زین</p>	
من که محمود زاده کی و هم خانه	نیست در مسجد روستا می باید خانه
پیش در روز بجران کز غمده و	دوری کز روز ناپاکند پروانه
دل بیرون آید حجت و زین	از درون بیرون مخم خستین
از نفاق خاک پست پیروی هم	کرنی بروی هم خستی و زین
<p>ساقیا شو طرفی طرفه دار و در شرا</p> <p>پرورده رویش که غارت میکند میخانه را</p>	
میرخت هر قره سیلاب شد از کینه	صد سراب آمد و میراشت از کینه
جلوه شمع تو ایام که چون صحن	خانه جولا که مت شمع از کینه

زندان

نکته

<p>ز آسمان و زمین دیده بوی بکریست          بهرین پدید گویند بهر جا که شدیم          جعد مری و در مسجد آینه شدیم          خشک لب که چو مظلومی خاکیم و لی          چو چون قطره باران بدیداریم</p>	<p>که زمین که هر جای باشد از کردار ما          استیلا با همه کردار باشد از کردار ما          بهرین بر سر محراب باشد از کردار ما          ظلم بر وفق ولایت شد از کردار ما          زنده رود آید و بیاید از کردار ما</p>
<p>دیده شاپوری دیده بهر جا کز کسیت          قیمت گزیده اجباب شد از کردار ما</p>	
<p>نخاورد و ز شد تا نیم جانی ازین است          می رشتی که دایم غیر را در کاسه میکرد          عجب نام که فردا قیامت در خیم          چرا چون شمع مردم بر پنهان زبانه          نیا سود از جرم اشک یکدم چشم خواند</p>	<p>بغیر ای قیامت که نیا است          سرت کردم چرا آن ده در جام          که خوش که غمی بی او مراد ده          چو سازیند از رنگ جدم رو          چراغ دیده را اشک دم رو</p>
<p>شبت ای آناه ال شاپور از کردار ما          خداه اند که جانین که این کلنجار</p>	

کما ۱۱۱

ز آن بزرگ به شکایت دست بر آید	مشیان و غباری چهل پاک تو یار
شده ام موی خفته از و پودش	همچو زلف تو بگرد مرا که غنیمت
کی بمانی این سر خست که کشیدم	میکنه دید به یک چشم و آن باز لب
حرف شد غمگرا ناید بر اهل لب	جان بایم باقر رسیدیم مطلب
نبودد کف غیر خیال مرز لغت	من و دل مهر که داریم بسو دلی هر
شرط این ریز و عشق طاعت شاپو	
که بی خور و نهان نشوی جب شرب	
اگر غیر شوی هم از تو نیست	اگر از کشتی این هم از تو نیست
تو مثل صفتی این ش هو که در سر	اگر بیاد و بی علم از تو نیست
مرا که خستین تو ام بزم و کر	اگر خلوص کنی آن هم از تو نیست
بشرم از نظر پاک من آن کردی	روی بریده نامحرم از تو نیست
تویی پری پری بر میکنه خوب	خلاف طوری آدم از تو نیست
از هر که غیر تویی سیاه اگر شاپو	
نوازی نوسه درین تم از تو نیست	

جان

شکایت نامه

<p>یکانه در دلم زین لعلی بی اثر ز بالیم مرد ویرود و غم خطه شین ز سنا جلم مانع شده از قطار درویش مکن بیرونی و تخلف ز غم شیم ای همگی</p>	<p>اجل کو تا که تسکینم چندین سرا که جان از غزل تن سیکه غم شین که نه در دلم با شین غم همراه نظر آ که سر کرم بدوق باوه خونین بگر آ</p>
<p>ز من شاپور فصل صحبت یاران میسری که دل جانی کرد و ست برین بی گرا</p>	
<p>نه تنها بر خشت غم و در دست زیم صبح خوی و ده کار افاده چشم پی تسکین دل سرور کربان سکیم هر دم نقاب رنگ بر افاده جباب بر قیل من تحت سرخی و کدیار از غصه و چو کرد افان خیران میروم از سر</p>	<p>که بی او هر که با غم بیک نه نیست که هم در دلم بیکم با سپاس و دست که چون عظم خیال و ست و میرا چو خایم آنچه در جان بیکه سر نیست که کرد و دید و راه یه حد شین نیست خبا را خاطر از بیک بار و دست</p>
<p>بغز استخوان پوری برده است موزول خواهم سوختن تا در غم و غمت شب</p>	

<p>بزرگوار چون کل بر خم شکفت چو خیال و آفتاب دل که ز کا و کا نغمه گرفت چندان بر لب لعل بهر گوش و عاشق بشنیدن چه</p>	<p>زده و زنده خواهم غم خویش گشت نقش لعل شمش بدلم نغمه آفتاب سخنی که از کجا بشنیدن این نغمه سخنی گفت زان لب که می گفت</p>
<p>گشتش چو سرخس پور اگر شکر گشت قدری خاک را پیش که بدید و دشت</p>	
<p>چشم من خشم خواب شیرین و صل او اند خدای من شرکت غیر بر من تا بد خوش یال ای خفت کل که ترا دست و پای تو در خار و مر صورت مسک عاشقی دار بسکه سرشته ام قسید اغ نقش طومار زلف او شاپور</p>	<p>بهرید و نقش بالین است که و حامد برای آمین است نارستان انار یا سین است شاخه باغ غنچه شیرین است و امن و آستین کارین است کار فراد و نقش شیرین است که سحر دم دار که ام بالین است نقش کار نامه صحن است</p>

دلف او عطار مشکین حال او است	جان خرد را بهت و دل لال او است
غره او میغ و شد عشوه لیک	حال او سنگین تر از سفال او است
شهر کو رانت بی او شجره	چشم مردم بسکه در دنبال او است
دیده از ساقش نشاید بر گرفت	کنه پای نکه خلعت او است
بر سر خود نیست ما را اختیار	نیم جانی هر که دارد او است
میش باز آیدش از کس شکران	روز و محشر روز را استقبال او است
<div>حال شاپور را نیک سپری بنا</div> <div>حال دلف شمه از حال او است</div>	
آتم بصد هزار شبنون بر است	اشکم که کم مباد به جیون بر است
خاکم ده مباد که گریه دیت خرم	لیکشت ازین متاع بصد خون بر است
شرم آیدم بجانب لیلی نگاه	چون صورتش بصورت مجنون بر است
کرناختی بسینه شوریده زنده	با کعبه حسن نغمه قانون بر است
<div>شاپور اهل درد و بهمت تو نکرد</div> <div>کمر که ای عشق بقارون بر است</div>	

نون گشته دل مصیبت عشقت ز کوه	دست بریده باز بدست و اگر گفت
بسیار دل شکست ام احوال من چو کوه	از حال او پرس که از من خبر گفت
عده شکسته با وفائی است کن	عهده که نشسته فیت که توان سرگشت
و است که تو مرد چشم بچون دردم	آن کوز روی بدیده من و ده بر گفت

شاپور شکسته گفت ز احوال خوشتر  
ورود دل آفت ز که هر اورد سرگشت

خالی شد از غش لایه هایم بان پرست	اگر بگشتم تنی شده لیکن کان پرست
نازک دلم چو کاسه پیستی خدایم	انگشت بر لبم ترفی که رفغان پرست
بلخ بجا گرفته ام از بس که روزگار	هر لقمه ام که میدهد از استخوان پرست
قدم من بر این خیل خیال تو درو	دولت دران سر است که از میانه
دستم تنی کن رقی و اهنم تنی است	پا و سرم تنی دل ندر میان پرست
غفلت نکرد آن نازک خبر نیافت	از ناله ام که گوش گر آسمان پرست

شاپور بیک پر شد از رنگ بوی عشق  
چشم چو شیشه است که از زعفران پرست

که به تشریف جانان چشم است	که به بزم شبنم که همان چشم است
از بکر سر بایه دار و در و کان	تا جرد و لایب کرده و چشم است
از مثل عکریه صد و یار و ست	که نباشد وین و امان چشم است
بخت خواب آلوده دل و یواند	بکده مارا که میان چشم است
از ازل شاپور این نه خنده را	
با کمر سنجیم و میزان چشم است	
جانم که چو پروانه محبت بهر او	در نفس سوخته ام بال و پروا
بر دوش کنار دل من نشو و نمایا	عشقش که خون در و سودا
پایه چشم که پر از خون جگر باد	تخت بختی که نصیحت شکر او
غیرت جگر سوخت که بی عاقبت	می آمد و صد دست و عا در گرا
رحمت به پروانه که با نشاء پروا	دستی که یکایکی ترسد بال و پروا
کو تا کن ای که که در دل عاشق	با آنکه بگوشتش زسد و در و پروا
آواره صحرای خون شد دل شاپور	
حرفی که نخورد دست بگوشت خبر او	



<p> بمیشین کی نشان من حیران به است  پای تخمیر تخم دست قضا و دران  نعل از دست خودم زانکه پنا شود  میدان شده که باز از پی دلجوی  بسر فرو کسی که تو جهان گشتی  چون نظر رگبت افکند نکلان به است </p>	<p> بمیدان که سر که شیش پی ترکان به است  قبضه چند کل از خاک شهیدان به است  بسکه از کردن بار گریبان به است  کره از ناصیه زلف پریشان به است  چون نظر رگبت افکند نکلان به است </p>
<p> با و خند گفت ازین بهر پروش شاپا  بار خاطر ز دل کبر و سلطان بردا </p>	
<p> ننگ شراب ز هر طریقی انگیوان به است  و مانع نکست شوریدگی شنید اندم  عجب کریم نهادیت میربان به است  ز من بنام خرمیاد من نیاز مرا  بر زور باد و خدا را بگفت غیر مرز </p>	<p> پایله پیش لب آورده و در گریبان به است  که طرح کاکل او را تصایریشان به است  که در ضیافت دل خنده در نکلان به است  بیتن نسیم خرمیاد و یکب امکان به است  که آبروی غریزان بجاک نتوان به است </p>
<p> براه عشق مندی و سیل ناشاپا  که خون تشنه لبان یکب این بمان به است </p>	

در سیه بانی که انجاسایه جزا نیست	در خم و جراه کرم مس می همراه است
در چشم سید هر جایی که خاطر خواه	در نر ایا تم بگردان که که این نیست
هر جان بود شمشیری چو بسلم اند	مدی بعل شد از غیرت چو بر دم نامد
ورنه دیو و دین و دیوار کس باه نیست	قد رمن بست از بله بدای بیغای
گر مایه من چو میکردی غیر از گاه	قسمت باو نم ست از باند را نخی شد
آه حیوانی نشان ارد که خضر آگاه	در یکی چاه زندگان تا که ابا شد نصیب
دورشان شاپور میخواستیم و بزم و ست	
تا بگشتن بهم به دشمنان همراه نیست	
گر به امان سدش است گریبان نیست	مرگ شد عاشق و شید اسر و سامان نیست
و صل صد سال حریف شب بخیرش	شام غم می طوف عیش یک طرف نیست
دل بیدار چو خوانی که نکند نیست	هر کجا سفره به عشق کرم پیشه بود
ارچه دل بر کند ملک سلیمان نیست	خان ناز را بر عاشق نبود قدر محل
چون سری خور پای اندازد شاپور	
تخته بگفتش آه و تر از جان نیست	

<p>بر دین شاه نام، مردان بسی چیداشت  ترنمیکرد، بگوئی ششده ام از مع تیر  که بر پیری که دیکوید، مبنواں جدا  و دو کوشش از غریب آسود کی  تا بدون در شکیج و ام صید ساد  پنجهان عشق او خواهم که آزار مکن</p>	<p>تا بدیدم حال و حال خودم زیاد  کردم کرم من آب از خیر صلا در  هر چه ز اول تا به آخر در سر فریاد  کایچه تا عاقبت، خبرانه و ختم بر یاد  دل بیزخ ش می کند که خاطر سیاه  بهر شوک حیف شد بیدار برید اور</p>
<p>تا خطش چون برق پوز مختصر است کرد  شادمانی ملک قلم از خاطر ما شاور</p>	
<p>دوش جانم خبر از عشق و نهان داشت  اینگه بر روی تو گشت نظر تو داشت  از دل غیر عزیزان محبت دل من  حسن بچند نمائی و چو دوست نظر  انگه و نبال دل کم شده می گشت  هرگز این لب بشا پوزنداری اثری</p>	<p>نگاشتی و بجز از غیش هر کان بود داشت  در خصی قلمم از دیدن نهان داشت  از آن آن منگه اتفاق که مکان گشت  دو پر خشن تبه چاه زنگنه داشت  نظری کرده زلف پریشان تو داشت  آن همه دست قلم که بداهان تو داشت</p>

<p>از تابش تب عرق شد نترخواد          تو از افتادن بندی ب درو سیرت          ز خاندن لب شیرین آرد و میدار          لب شیرین از تاجا و چشمت          نه در خوابت چشمت بلکه چون دفع</p>	<p>سرت کرده چپان چپان          شود درو سرت را بیا          طیب به دفع تب مفر و عنا          که در جوشست کوفی اش می بکند          سرش در سجده شکرت مشرق و محرا</p>
<p>سپند آسانه ز شاپور خود را بر سرش          که بر کرد سرت کرد و کوبی بسین</p>	
<p>از همین پیش که ساغر نرزد مستانه          سرخوش بزم خراباتم که در خجانه          گرمی بی انگرم راپای کوبان فرو          کی سرفول و غزل ارم که آتش بیا</p>	<p>وضع او باطل که بر سر نرزد مستانه          که مکس تم مست بر سر نرزد مستانه          شعله کین آتش نرزد مستانه          سطر آن ای که خوش نرزد مستانه</p>
<p>بر در اینجا ز شاپور را چه محو هست لیک          حلقه شوقی که بر در نرزد مستانه</p>	
<p>غزلی خون زرد کم چشم قمان شنا</p>	<p>کر که بچانه است اما کلبان آشتا</p>

مید به تشریف غم هر که می آید بدلت	بیخ منی نیست در بازست همان آشنا
بیل مسکین چه در باغست چند آردش	میکنه افغان که مرغی باستان آیدش
صحبت از پیکانه خالی نیست زان بزم	از بزمی بیرون نمی آرم که پیکان آیدش
<p>بیش ازین بزم پور تر طعنه ایتم و دل مرگ</p> <p>از غم پیکانه را کی سر سامان آیدش</p>	
از سرم تا سایه آن رخ رسیه تابان بزم	از ده دارم جسم از خاک توانی گرفت
بخشیدم که در دلمان کشیدم بی صبر	رستم از پهلای قهر راه کریان گرفت
پشت صد لشکر شکست از نو که بکشد	قتله از خنکان بزم طرح پیکان گرفت
بسکه از کرد و وجودم من فشان میکند	از ده بیش بد صبا که در جم جان گرفت
<p>از ده سان پور را که جذبی کربانم کشد</p> <p>میتوانم باز تن چمنت جان گرفت</p>	
کم حوصله هم طاقت آرد دود و دانه	بر خاطر ما که غم عشق کران نیست
نابت قدم از پای نیفتد غم عشق	کر برک بریزد کعبه باد خزان نیست
خوشدل بهینم ز ایام که هرگز	بره کسی از دید و حسرت کران نیست

ایجا بوس خست انجام دوزخ	افسوس که اسود کنی و جهان
شاپور بر رخت نویسه یی برین بر	با سپهر پخت کن اگر بر میان نیست
<p>بها کن خوش کن این کن در پناه است  هر طرف در عهد چشم او ز دلای فرآ  بیدل کم گشته ام امروز آن لغو  جست آرد مرا غم خرامان میبرد  روز وصل و دست عاشق در پیجو  مردم از افسردگی بربت شمع عاشقی  از در پیر میان توان به غیم دور کرد</p>	<p>چون بر این خیری رود که صفت  تا نظری بکنی ویرانه دور و پاره است  در گره افتاده و زنجیر چون یوانه است  جانب را کی کل در دشت بجای انداخت  ای که مجنون بیت از لیلی نظر افشاند  کر می نیم بان سوزی که در پره انداخت  از آنکه مست از اشراق زرق پر چاند</p>
یکه لی شاپور و تو همی سستی کار من است	کرد و روی شیوان آن شاپرگاه است
<p>تنه اندام پتوز کشیر گرفته است  در شرح فراق تو زبان تسلیم است</p>	<p>دل چنوا م از عالم و لکیر گرفته است  صد بار فرون دم تکرار گرفته است</p>

از کس کس بجز تو بزدان عجب از کس کس بجز تو جان و شکر	او از غم آشفته و بجز کس و اما آن کف ناله شکر گرفته است
شاپور بجز مهر نداشتیم که بر ما کرد و این چاشنی تقصیر گرفته است	
عشق تا جادو سرشور و سوانی که میل هم پرواز بال آید و آن نیست و و شصتی شتم تا در و نایم بود تا شدم یواند از رحمت سنان	باده کز دبر و ما غم بوی شیدایی که از شمشاد خرقی که جادو شمع تنهایی اشی شد شوق و در جان شکایتی غرم کم گشت کارم که در بالایی
در جهان یوازه شهرت ترا شایسته اگر چه باج حنفت از مخون بخرانی کرد	
عبارت کوی تو کار ایش کز کرده است میرود بکله صاف عشرتم را به کسی که مانع قسطنطنیه بود چنان چنان کجین آفروده ام بدلت عشق	بچشم خانه نقد م تو بیا کرده است نصیب کیت که ساقی بکلام کرده است که دشمنی شهیدان کربلا کرده است که هر که در محالیت مرا و عا کرده است

الکاف

۲۳۸

کرامت دم عیسی ز باد می شنوم	نکر که بوی تو جان من صبا کرد است
دختر خویش شکایت نیکم که بستم	همین که مرا با تو آتشنا کرد است
<p>سفر برای تو شاپور بر بود که طیب          علاج درد محبت بر دل و دل کرد است</p>	
و که از تو منت ناز و قیامت کرد است	زان هم باز بدشنام خطاب کرد است
چه کنی پرده که در سایه آتش خنده	هم بر سر منی تو دیند ز قیامت کرد است
عده شقی عمر و دوا بدست که شاه باز	که جوانی نبود عهد شب بید کرد است
مقطع تا نشود آرزوی وصل طلب	هر جوانی ز تو موقوف جواب کرد است
دل از خضر دارد و طبع آب حیات	چشم بدست تو و تشنه آب کرد است
<p>کذا در جمل زلف پریشان شاپور          با خشن از سر بر روی حساب کرد است</p>	
دل در وصال یلوه و در بحر با من	پهلوی نمی شسته و در گشت کلان
چون کلید غراب لعل من چونم وصل	پوسته تران و خانه ز یک شمع روشن
چاک قیام بر من از اضطراب لعل	از پهلویم که زده کنون تا بدامن



شمای غم چون فروزم مرا پیش	زین خانه خراب یک در پهلوی من است
شاپور یکدیگر را دلی کفن گرفت	عاشق کسی میباید که خوش گزین است
دم کرم تب من عیسی را عجز داشت	بلکه او و هم این شعله را وار داشت
چو با بود غم عشق نه انم یارب	که دعای همه عالم ز فتن باز داشت
ای خوش آید جلفه زلفی که در و من نه	تقصی داشت که هرگز غم پرواز داشت
بردم تنی اجل زخم و دیدم صد با	چو هر تیری از آن غمزه غماز داشت
عشق همسور من بود لعل خرام	جامه دجور پوشیدن این از داشت
جلوه را دیده از راه زدن یاد گرفت	این مهر بود که آن چشم فسون ساز داشت
با تنی تو شاپور چو سودا میگرد	خبر از نجات بهر طالب ناساز داشت
فرج بی کوه دل که در و بند داشت	بگستم که بغیر از گری چند داشت
یا دانا ای دزدی که در آن لغت	داشت صد کوه که قناری یک بند داشت
عشق بازی غم بهر ساعت لازم بود	هرگز از عشق کسی خاطر خورسند داشت

کجمان غمی از آن لب بدو نوشیدم	گرچه از ضعف قلم تابشگر خندیدم
صد قسم بهری و عده هر باید خورد	و محوی تا نبود این همه سوگند داشت
برق خویش کن غرقه تقوی پور	
بریدم که صلا حیت چونند داشت	
ای نزدم که چه سرم در قه می رفت	در شهر که داشت که برین شمع رفت
باز چه عشقت هنوز آنکه شنیدی	دینی بودی در سحر کار صنی رفت
ای ابروان تیران وادی عشق	آواره شد آنکو ز پی دل تهی رفت
عیم همه که اینست که یک نیمه غم	بی لطف که بر که ختم نخی رفت
وصلت فراق غم و شادی میر	کرنیک بهدی به و کرش کی رفت
دیگر برده دست خجالت زده شاپور	
با این همه عصیان امید گری رفت	
نمن خیال تو پر وای این غم نیست	دماغ صحبت باران غم برانم نیست
ز روزگار ندانم چه طالعست مرا	که یک ستاره بهر هفت آسمانم نیست
چگونه شام فراق ترا بر دوارم	که که چه صبر بود عمر جاودانم نیست



حدیث شکوہ من کفہ اندوخی بانہ	بریک کفہ من ایک از زبانمیت
خدا که شاهد حالست اندامی یور	
که غیر مغر نیت در استخوانم	
ششم بوعده و روزم بتظار گذشت	پنج و پنج مرار روز و روزگار گذشت
کجا بدست درآید مراد دل میباید	که بخت مرده بخواست وقت کار گذشت
زوال اختر گزشتہ ام چه خواهد بود	که وقت آمد و کاریم بجز بایر گذشت
من از نظاره ساقی چنین شدم بایر	چه حال بر سر زندان و دودخوار گذشت
چو مرغ عاشق یک فصله نیتیم شاپور	
سرخان بسلامت اگر بهار گذشت	
در بدق نایب بیک وک مرگان گذشت	عین کست از تم جانی که بی بچان گذشت
در غش کرجانه جان پاک سازم و نیت	تن که آرامی ندارد و پیرهن ندان گذشت
کم کن زار و لم کم کن باین سبکی	خانماتی یران کنی چون که در فرما گذشت
کافی از وصل و کوه و ریت عشق و نیت	عشق اگر وصلت اگر بجزان جان گذشت
از خونش یور پوشیدست صد لود	حبیب صد خاک بر شایان و دودوران گذشت

<p>نه بیم حقیقت و بیم سب و کار نیست چون بدون این که قاری پروا از دم ریشک کلیمت با نوحه خنده در جان رشته مهرم زره را ز خویش توانی</p>	<p>غیبت کفرم کردن کفر از زمانه باز گشتم روز محشر چون بلف نیست میسر میوزوم غاری که از کلزار نیست دل بر آن لغصیه تابسته گیار نیست</p>
<p>سیر بر آرد جیب شاپو از چرخ آفتاب نیست ویده خود میدار باشد تحت اگر میدار نیست</p>	
<p>کی سر زلف تو در دست کسی افتاد است ناله می شنوم سخت غریبانم که هر که بی محلی او پرسد از احوال سینه سوراخ کند ناله آفرین آسیر</p>	<p>دل دیوانه عیث و دیو سی افتاد است مرغ بی بال و پری قفسی افتاد است کو ز سامان طعیدن بحر سی افتاد است که جدا همچو من از منفسی افتاد است</p>
<p>دانی از زنده بمانی و وسه روزی پور که سر و کار ترا بچرخ سی افتاد است</p>	
<p>دل بیرخت از زندگی خویش نفوذ گر سر و ضرورت بی قوت و ید</p>	<p>هر شب که در دهر تهنیت اول کور است بی دولت دیدار تو و دیدن ضرورت</p>

باز بگویم که در این قصه نور است  
از تنگی کلبه خانه خرابان

<p>باز شنیدی که گرم اندیده شد است از تنگی کلبه خانه خرابان</p>	<p>تا چشمم انجور آن چشمه نور است و نیای فراخت گردیده مور است</p>
<p>شاپور غم از دلم دور نگردد همچون این خانه لب کور است</p>	
<p>دل بکام خویشین از کوی بان بربست بهر سو داشت جای بهتر از کعبه دشمن هر خمنداری چاک میزند و باغبان بی جلشن و ز آب چشم دل بخر حسرت چه کام از صحت جانان بسکه زلف دهند و شینان یانها خو اهدا رنج قافل کسرم زان که یا</p>	<p>غم بروی غم نهاد از ار بر آزار است بوی پیر این مصر آور و دول در بار کرده اوست راهم بر دل افکار است آتش از ریخ زو آبی که در گلزار است دیده بغیر حیرت چه طرف ندیده دید کافران و تنش نخواهد بد ازین نثار است و امن کم فرصتی برده من بخیر است</p>
<p>سعیست از بسک شد بسیار شاپور از بخت و دیده پوشید از گناه و لب ز استخار است</p>	
<p>دل در شکن طره جانان را سیر است</p>	<p>دزدیده و روان دیده که خرد آید است</p>

ای در انجم مرو از ملک عشق	صد مرغ دل با نیلی دانه اسیر است
بگرینچه از محنت تعمیر و فاجعت	دیوانه که چون کج بود از اسیر است
تحت گذار پرده عشق چه عاشق	نه شمع ربانیده نه پروانه اسیر است
صد مرتبه جانم بدم بکس است	گوید دل دیوانه یک خانه اسیر است
درد امده بر لبی خارا اسیرم	ز انگونه که در کف جانانه اسیر است
شا پور کو ابر شد این کی بجای	
ز بکیر مغرمای که دیوانه اسیر است	
این خانه که قبله کندی مقام کیت	وین آینه که سجده بر بندش مقام کیت
این حرف کشنا که در گوش میتر	پیکانه از پلی است نه نام مقام کیت
عشق تجذبه کرده میران برای قدا	پنیر پی یوسف مصری مقام کیت
شغل خطی که فتنه تاراج است	موقوف انصاف ظهور مقام کیت
وامانی از کفی کشید ستم ای فلک	تیرش که می کشی ز دلم مقام کیت
در کعبه خود مقام بر ایتم ظاهرت	
شا پور صد مرصطیه بار مقام کیت	

دیدم باده می بوی بار نیست کل بر نیست بردم بر کوشه و ستمار نوییدی هر که آید جان پیر شمع غدا می نیکو و ساجت چشم شوخ سبب من با تو در کفر ازل میکت در عین بر غلوی خشم صده مائیم و طاعت	با سر زلف تو تا ریش سبیل بر ند غیچ دل را که زلف افکند و کاکل بر ند ساکت و صبا بار تو کل بر ند یار من من قیصر بار خاف بر ند سوی کل نمکند و چشم از چشم طبع بر ند هر کس استغای حرم آن ترزل بر
آمد در گلشن رویش پور باو ست کر پریشانی دماش نکست کل بر ند	
هر که لعل یار بر نشان کمر ند دکان بست خنده شکر فروش شرکان یار دست نیالاید از ند سامان پروا و بر کان لی که او هر مان رسید ل مرد گرد نیست با این تن گاه غم عشق چون کشت	بسیار صبر یک برابر آن لب شکر ند دو شهر ز داشت کسی خبر ند در خون و مضایقه یا غیر ند آلی که ترکند لی و دیگر ند این دلان کن سینه من قیصر ند کوی که دشت یار محبت کر ند

<p>با غنچه و معطر باد و سرده است</p>	<p>بوزمان عشق تو شاپو بسپار</p>
<p>از سر بر موی نیشی دل پر خون کاسه رسوائی آخر بر مجنون آخر از پلای خواجگانم دل پر خون و که بشت حاتم زان امت موزون قدردانه و اقبال حسن و اقر و ن</p>	<p>سپیش گز ساید رنگت از گلگون گرچه اول لیلی از جام محبت مست رنگ غیرم گشت خدین ده در جام سبک سرازین من زمارش سبک ناز بر رخوی آن فرقه و آخری نمود</p>
<p>برده فشا پور هر گری نیاید کارگر ماه که آیم که بچان دل مخزون</p>	
<p>بیای که وقت تو تن عالم خون مست کیو گشته در و قطره ای آن مست که ره غلطایم خضر و بنمون مست که چو دی نفسی در پی سکون مست اگر برون خنجر آنچه در و رون مست</p>	<p>صفای چهره ام از اشک لاکون مست بنفشه زار تم من که از شکرچه بھر جنون بودی اندیشه حکمت مر ز اضطراب بروم بخود که ایدم ز در و در دل خلق جهان نماد تا</p>



نیکند آری ناله را چون سازم	اگر این هم از اثر طالع زبون مست
بیاوردی شاپوری رسم غرا	دلیل راه طلب بخت و جلود
تا خیالش آشنای چشم پر خون مست گفته آن سبزه ریخیز این دل و دیوانه رنگش که نبود مجروحی تو انم بنام صحت و قوای به عهد اگر بدو از تو ای گل عاقبت رقصی ناکام شد مردم جان را ز قید جستجو کردم در راه سوزم افروخته شود هر که که می ختم	نریس برع و بون از اشک گلگون مست هر که یاد او از کی تدبیر مخون مست چون کنم غیرت بجای جان مجنون از که رنجم چون گناه بخت و آرون مست باعث به نامی من جهت و خون مست دل خود را آسودگی تا حشر مضمون مست دل و دل آینه احوال بیرون مست
نفسه و دم چو شاپور از بیاض و رنگا	حسرت ناکامی ایام مضمون مست
دل کرب جان بخش بی طالب مست	خو کرده بنا گاهی شقیم عجب نیست
دندان بیکر بر و در اندیشه طاقت	اگر کام دل نه نشینم ایتم که هست

<p>مستی چه که سراید و چون یکی ماست نومیدی محض است که آنانی جامه</p>	<p>عکس رخ ساقی که در اینده جاست دل آب شده از غمدهام تپه ماست</p>
<p>شاپور در فیض کبریه کشاند باز آنچه او ای سخن طرز گماست</p>	
<p>هر چه خفاشش در مقصود نیست طوفان است که در شوقش نیست که خستی من خسته ندارد هرگز من غم و رنج و بر خاست طبعم بعلای در رشتن غم سود و زیان میداد عود و غیر حکم از بی ترقیب طوع</p>	<p>میگیرم من از آن که همه بود نیست دل که خاکستری از آتش بی و نیست کابروی که از لشکر می بود نیست ساده دل بین در آفرینش بود نیست هر چه افرود و بسرایم غم بود نیست چکر سوخته بر آتش دل عود نیست</p>
<p>غمت شاپور غم از طاعت شنبه وصل شعله شوق چراغ ره مقصود نیست</p>	
<p>مردم از بجز و نیامد بسرم یار گماست اینگه با آنچه ناز آمده در خا بجا</p>	<p>بر قیامت پس ازین عده دیدار گماست تا تا ساکنندت دیده بیدار گماست</p>

فان آن ل که عشق تو سرو کار است	کره از شغل غمت خاطر می کار گشت
با کسان می شوم صحبت کز میاری	عاشق مهر که بر بزم غلام گشت
نکه پر غضب غره غار اینجاست	نظر مرد می ز کس چار گشت
یار اینجا و اسیران پیشش بود دل دیوانه داشت خبر دار گشت	
غم را خرابه دل خانه خوشتر است	این چند و اشیمین یار خوشتر است
خونم که میج لبی تر مباد از تو	جان مرا به باد و چو چانه خوشتر است
من مرغ کیم جو صدایم در دلت	آه که هزار مرتبه از وانه خوشتر است
بی پروا جمال تو ای شک آفتاب	صد بار کلنجم ز پر نیانه خوشتر است
افغان بیل از چرخ سوز و لذت	در راه عشق شیوه پروانه خوشتر است
شاپور حال خویش بنیایه گفتش خود ذکر اینجاست زانایه خوشتر است	
امشب ل ریده و برف که خایه است	آن طایر غریب کجا آشیانه است
مرغ خیال دوست کجا شد که دردم	خست و اضطراب لم را بهانه است

<p>زوق نظاره تو نمیداشت دیده را  یاری که او عشوه ساقی بیاد می  از کوکبن گرفته همچون ساقی عشق</p>	<p>تا آید شد حسرت و اندک بیاد سا  کامروز پنجم و شرب شاد سا  تا رفته رفته قصه دار افسانه سا</p>
<p>شاپور در فراق تو حسرت نهاده  از شادی جهان بزم جاوه داده سا</p>	
<p>کوفان کرد که مرا پتو هر دم هست  صد مرده زنده کرد تا که ز  دل در پییدن روشن بشینم</p>	<p>وصل از بحر نوح بگفتی کند کم  این طفل را که شانی عیسی بن مریم  تا مضطرب خوشتر از لطف و رحیم</p>
<p>سیلی ز دیده خواست که اصلا اثر  از دل یگر نبای محبت که محکم است</p>	
<p>شاپور بر زینشون شیرین بگویی  دیگر بگردن شهیدان ماتم هست</p>	
<p>دشمن تو نمی کار دل من تزلزل است  تاب نگاه کردم از در عاشقان</p>	<p>دردی که میدو است غلظت محال  الطش پر اقبال اسیران تعال  اینها که قبول عمارت نمیکند</p>

دام بلا کر اہل قضا شنیدہ	نامش منہ علاج تیان جہد کا کل
کلمہ غیثی دیدہ بر اطراف و انہم	بستر خراب بار دانا کپ کل است
شاپور باز چہرہ بر فروخت شیخ و	
بال و پری سوز چہ جای تل است	
آن سر و خرامندہ ریکی زمین خا	کر شوق خوش لہ ز جبریل امین خا
از ضعف بر امش چو غباریم	اے نہ خباری کہ تواند زمین خا
جائی نفس از بہر خیال تو ہی کرد	آئی کہ ز دل و نفس بر پسین خا
از تاب غیش ساحت کلزار بر افروخت	ز آگہ کہ دو دوار دل فرو دین
زلف تو کہ ز نار پرست و سیک	صد کونہ پریشانی او و ررہ دین خا
چشم تو بلا نیست کہ باہر کہ در او	صد فتنہ یشتی نکاحش ز کین خا
شاپور کہ با بوی خوش کردہ چو عقیقہ	
از کج فراق تو نخواہد پسین خا	
صلت جمہ امید و فراق ہمیت	زین فراق رجایم دل از اندیشہ دو
از بوی جان کشد و جان مردہ ستا	ہم مردن ہم زیستن ہم بر ہیبت

بایر در دیو ار جو را ز چو مجنون	کاظم رحمت رو من عشق قدیست
با کیه بگویند که تشریف می آورد	یک خط که در دیده من یاقینست
از سحر که یافته حسن تو را و احوی	کش پنج بصر خجسته عجز کلیمست
شاپو سخن تازه شده از طرز آوازیست	
تا شعر طلب آبرو طبع سلیمست	
ای که تر نشد از می لب ایام نیست	کلی که تازه بود و تا بجز و اع نیست
کجا روم بین آنده خو که یار مشب	بصد چرخ غم عشق در سرخ نیست
هنوز جگره ریشکی بیا غم باقیست	بیج لب مر ساء آنچه در ایام نیست
سرم زوایع جنون چو شمع روشن	که بزم اهل وفار روشن چرخ نیست
مباد کم سرموئی زلف او شاپور	
که بستاند پریشانی و طاع نیست	
از بیم غره دل بدعا التجا گرفت	زین قفسه خلیش بی پناه خدا گرفت
دار و کمر ز محنت بهران شکایتی	شام غم که داسی و ز غمرا گرفت
خواهد کشد از کف لطفین بد	دانه دست که بدست چاکر گرفت

بی بوی طره تو دل از دستم قیوم	جان بی بسیدری و صبا گرفت
تا کی سوزم و دای بجز آن رو کسی	جان بی که روم کندم زین هو گرفت
<p>شاید بر تیرگی گذشت ز محنت جبار</p> <p>چشمی که از نظار رویش جلا گرفت</p>	
که تو خواهی مرا با تو مرا کار است	لذت تیر تر از سینه طلبی است
تا ز فروشان شهر طلب عشق منم	جنس نکور از پی چشم خریدار است
بنا که خراش و نوبه ام از هر کلی	از جگر کم یار و با بس هر خار است
پنجه دی مضطرب لب فغانم به	ورنه دل خسته ام عاشق بیگار است
هر نفسم که تک شربت وصلی دهد	چشم پر آیم جای نشسته و یار است
<p>بهر ازین صحنی نیست بشا پوژ</p> <p>که چه جای تر از طالب بسیار است</p>	
طعن و شوخت در آزار کسی در هم	که مرا ز غم احباب کسی با غم نیست
بی تو از وصل تو آسودیم بیشتر	یا الم پنجه دنی هست که با مرهم نیست
نکست زلف تو و خلوت دل جاود	دگر امر و ز درین سوز نفس مجرم نیست

بجز اگر رفت ستم و شک دید از پی او	از برای من محبت زده حسرت کم
سیم و زر کردند از ایم و سبک ما را	در دمنده ای مست که در عالم نیست
قسمت خوشین از غرور ناهک کائنات	
همه کس فیض شاپور مکر اودم غیبت	
زلفت مشغول از دل صد چاک بهر جا	با حمید سر کزانی قرا که بهر چیت
گوینا اجل سپرده بگویم تن مرا	و در خراجهت این خاک بهر چیت
از محبت ماست کاش بجز این نصیب است	جز بر سوختن خشن خاشاک بهر چیت
هرگز به غای دل خود نبوده اند	با اهل درو گیسو خاک بهر چیت
شاپور خاقانی تو که یار هست مخلص	
پس کشتی زده دوراک بهر چیت	
در عاشقی بگوئی لا رسیم را چیت	کجا عتبه و ثواب که نام و کلاه چیت
معه و در ادراک تشکیم در غنیمت	هرگز نریم ایم که ره نسیان چیت
و در انداز فرغ شمع خفت کافرم اگر	دلسته ام که هر که هست شاه چیت
عشق انجم بود فی جوانگی کشید	رقیم ناک مصلحت تنفر را چیت



شپور سوختی ولی از خود بد کرد	چندین بدل محافظت برقی و
<p>ام که ز دیوانیم ننگ نبود هست زین پیش اگر بود غمی بود شکستی هر تنه زانده و مانی هر حله هست صد ره بدل افروخته ام آتش بر بوقی قیامت هنر است که پرده دید هست گئی گشته است</p>	<p>خیز با خود و با بخت خود جنگ بود هر که بدلم کار چنین ننگ نبود است دزدادی غم راه بر ننگ خود است این قطره خون بی کج کم از ننگ خود است بدنامی رسوائی ماتک نبود است طنبور و فایحه آهنگ نبود است</p>
<p>شاپور ز دماغ دل من لاله بر شکست هر کر کل این باغ بدین ننگ نبود است</p>	
<p>ز در و بخت جان میدهم چنین بدست به ستیار و قلو و غبار آلود هر آهنگد لیاست چاک سینه کو مگر کوی تو شد خشر کشکان نرود</p>	<p>غراب عالم از جان کشین پیدا که در جانی وجودم از همین پیدا که تکه سستی جوهر آستین پیدا که بول روز قیامت ازین پیدا</p>

۴۵

<p>و هم پیش زلفت را مضطرب اند</p>	<p>تعلی که مرا با تو هست این نیست</p>
<p>چه سیرنی لبانت پرستم شاپو</p>	<p>که در مدیم از ناله غریب نیست</p>
<p>در بزم ابل در و چراغی چو دروغ نیست در یکجایی شست برین خاطر که بین در پیلوم دلی که نشان میدهد چو پیل بی بوی طره تو ز کامم بوی گل مجر و حم اید نیست هم در نشان غم</p>	<p>شمع خاک بر روشنی این چرخ نیست کم گشته ام ز خویش و کم در سر نیست اینجا محبتی بخور از در و دروغ نیست در باغ و بوای کلم در و دروغ نیست هر اوستم اید بوی نیم در این نیست</p>
<p>شاپو را نذر دول رسو کی ندید</p>	<p>تا شغل عشق هست کسی فراغ نیست</p>
<p>شمعیت دل که بزم ناگرم و شگفت در عجز حسن و لبر و پرکششهای من که بخت آنکه قاصدی آید پیام و دوست یار نصیب غریب صبر کسی بیاد</p>	<p>خوشید دل بیاری کرم و شگفت در دل هنوز نمانده جا کرم و شگفت این فرد را عهد صبا کرم و شگفت این شعل که آه مرا کرم و شگفت</p>

شاپور علی بیزش خا تر زینست	پیش رابره چه اکر دمست
تا دلم دغ غمت را منم عا کی است تا خدکش بر دلم انکند طبع دوستی دست غیرت کرده از تنگ بندگی کافرم کرده ام سود کی هرگز نخوا	نور زاجم شعله کار انگیو ان کرده است استخوان از درین دین شمع بن کرده است از دل چاکم چه غصه می ده در مان کرده است تا دلم با سیراری عهد و پیمان کرده است
و یک از باغ جنون پور کلبا چیده است میرسد از کھن آتش بریان کرده است	
سویم کجی نبت چنان گسل انداخت کر بار دل و سنگ جو دم توان کرده در شرمم از دشمنی و شکوه نزاریدم از شرم شدم آب چو ترش بنواز	ترا سو و یکم باز بصد در دل انداخت تخمی که قضا خواست درین آب کاشید الکین بر بکام دلم آرام دل انداخت ره بردل خجالت زده متغزل انداخت
ترکی زوده ناک بدل خست شاپور کریمت از سویم کجی نبت چنان گسل انداخت	

تا مدعی چه جلوه کنان ز برم گذشت	پشم نقد ز کربیت کتب از سرم گذشت
تن وخت ز آتشی که نسیم یاض غلغله	بیا و بسوم شد چو بجا کسرم گذشت
دور از لب تو جام حیاتم شکست با	که از روی غمی ز لب ساغرم گذشت
ز آتو کی نیک شغال هم دستبرد	هر ناو کی که از دل غم پرورم گذشت
نظم حرام باد اگر خبر حدیث دوست	
شاپور بر زبان سخن کرم گذشت	
خاکچه بدم لب شکر نشان است	سکشته تر ز من بخیل دهن است
بردم هزار عکس پریدو خلاف هم	آینه که پیشین دل بدگان است
جمعه و پنج ذره هزار آفتاب رو	بر هر زمین که سایه سر و روان است
مرد و بارگاه تو هر جا که میسر	محو می و کون عیان و عیان است
شاپور هر چه دیشتم از دین دل تمام	
نقد و فاست اینک بهر نشان است	
مار از باغ و هر گل روی و لب است	لبتی بسبزه موی و لب است
در قحمت بهشت و و عالم نصیب	این یک کل زمین سرگویی و لب است

از دل کشد و صد که بشکل مرا	بگریه کرد و گشای بروی و بست
و بوی حسن بگرامت چه بسیار	سحر و فسون غمزه جادوی او بست
زانشل چهل غنچه جادوگر بدم	خضر و هم بودی و بوی او بست
ز آنهم گرفت آینه خاطر مفسار	جوئی لیل و نازکی نوری او بست
شاپور غنیمت قسمت پیشینیم بدار از خنجرم نصیب ز بهلولی او بست	
امشب نام زنده می خود حال داشت	اشقه حال بود زنده چه حال داشت
نخل و لم ز صرغم بر که بار داشت	خوش اینک آن هوا بدم اعتدال داشت
در پرده حیات نهان گشت از حیا	عکس رخت که جای آب لال داشت
در بزم دوش عاشق بچاره رنج داشت	از پس بجم حسن غلوی بجال داشت
ماران بود تا بس نظر با کمال شوق	او با وجود یار زنده چه حال داشت
شاپور این مذاق چشید که کف بمان سنگ تم خلوت کعبه العرالی داشت	
مارا شراب صلی تو در خور و جامت	با اینم خوئل که بهاشق مرا نمیت

خیزد در وصال و یحیران غمزد و غم	مستان عشق ز خبر صبح شام
در آرزوی دل چرخ خاک خورده	خون رونی بر زمنا می جام نیست
ساقی یزید غیر شرابیم چه میباید	خون لست با و چه دوران کجاست
ناموس نام ما همه کوباده و بد	عشق را ملا خطه از تنگ نام نیست
پیش از جنون متاع حیاتی که دوشتم	یار نب که ام هست بجای کد ام نیست

شاپور و ادملک سلامت بجای  
بگریز ازین یار که جای مقام نیست

بی لب کی دل وصل از چو آن نیست	نیت عاشق کرد و دم بران بسته
بسکه سید زدم نفس سینه من لب	از سموم آه چون یک بیابان بسته
بی سبب خوش لم هر خطیر بر بجا	و که چون شمع نیم چشم کریان بسته
الغش میگویم و کرده در با تو	بر کلو آیم مگر خار مغیضان بسته
سوز دل چناندا شکم گداز من خست	کر حی ارد که پنداری جان بسته
چون دکن زخ از دریا می محنت پر	ناباب خبرش خلق شهیدان بسته
سعی گذاشت تهنیتش خلق دل با	کر برای عشق را شاه شهیدان بسته

آهنگ کوئی بن شاپور با صبر و درود	سایه حاجی کرم فرما که جهان بسته است
عطر زلفت در دل کرم که سوزان گیر میخوردم خونی اگر نایت بخود شوی آتشم مردست آبی بدزدل و دود طعن بر دم و طراشه گاه کاهی شکست	نیایدم ساخت زهر جاکچه و جگر است تا نه پنداری که درونم پزایی غرا تا نمویی اول پا و خا خاکستر است خار خار خاطر م هر ساعتی از دیگر است
کیمست شاپور بلا کش میدی دیو بلکه از خون بچندین نیم هم سوا تر است	
بر کجا که درین بیت کلی بر خاست و کربادی سر کشنی ز پاست منان شقی از خود گذشتنی و است بشهر و کوی هم نیست کرطیدن دل	از خار غمخش شور ملی بر خاست در صید مکنه و نیال کا کلی بر خاست که پیش خجرا و بی تری بر خاست بر کجا که نشستم تر لزی بر خاست
چنان برو کشیدی از جگر شاپور که دود از دل هر بی تکی بر خاست	

ک: بودم که تن بسته بودم	از کجایم که سینه جدا دل جدا بودم
بزمی که آتش اشتیاق داشت	بزمی که آتش اشتیاق داشت
تا دل نبوی ختمدم که می نیاستم	افسردم آنکه سینه بران جدا بودم
نهادم تیغ جو زلف را در گشت	تشت آن غصه بشمار گشت
آتش کز نعل رده او سوخته عا	در حیرتم که بر پیش چو قیامت
شاپور در فراق تو هرگز نمی زد	
کرده و آه غم من صد پناه بودم	
بر لاله که مرز و از خاک می گفت	پر خون لی چو دیده خاک می گفت
چون غنچه و افشاده آرزو و هنوز	با آنکه صد هزار گل از خاک می گفت
شد تازه و اخلاقی لم از نسیم دل	گلزار در و سینه صد چاک می گفت
و انغم غم تو و بر جگر لاله زار نیست	این گل که تازه با ز غم خاک می گفت
شادی غم نیست چو شاپور پیش	
شکفت اگر ز غم ولی بی شکفت	
من که خمدل غم دار جانم بی نیست	جان چای مرا خود زندگی و کار



<p>خفت بانه گریه من شای بر طرف خواری من بیک زخم فیت در طراز حالتی دارم که هیچ از هر دو گام فرو بار سوانی چون نغمه در آه بچین</p>	<p>در میان و ابروئی بد و خوب است خار اگر بی غرقت نماند در طراز دست پائی می توانم زو همین مقدار تاقیامت در قهای و پندار</p>
<p>اول ز من کم گشت جان را چنان بودی غشی شست عاشق بلا بسیار</p>	<p>بیکه کار آیدم این بر که هم باز گرفت کی توان از رقم رفته قلم باز گرفت از سر سوخته خویش قسم باز گرفت تا توان بن مرا از کف غم باز گرفت یا خود او نیز زو یواز قلم باز گرفت که دل از کش کشن لاف صغیر باز گرفت</p>
<p>اشکم از دیده خوینار قدم باز گرفت عشقم از صیقله بدیر نکرد و نایل تا میباد که شود و این زیر حجب گشته نشو پنهان کردم کاشب نشود زنده اجل جان من بخویرا رنگبے خاطر آسوده ز راه دارم</p>	<p>ای شایع حالت شاپور که غزلت بگز پای بهت زو اهل کرم باز گرفت</p>

<p>و چشم که دید، نور ز بزم وصال داشت از ساغر زاده چشیدیم زهر بجر بجنون عریضایی صحرانشین بود نیش آفتد که به چشم زخمش بود پیش کی بود و زخمش چون خواب است گرم و غیر از شبیه آن میسبرد صاف طریب باغ خونی نمیداد</p>	<p>این غیرم میبخت که پروانه بال داشت خاف ز روزگار شدن گشتال داشت کی تاب عشق و لبر صاحب کمال داشت چشمش بر آرزو و دلش صد خیال داشت ایمنه در برابر خود بهر حال داشت عاشق نبود و خستگی با او سال داشت آن لذتی که دردی غم در مقام داشت</p>
<p>شاپو بر پیش فسی خوش نیزه وقتی که غم داشت ندانم چه حال داشت</p>	
<p>جان میدهم ز بحر غم غم علی غیت باز آتش سوزنده گرم شد در بزم وصل ساخته بی دستم خون امشب که جام رشک پایا میبرد که خا آدم مشوه و گدازم باز</p>	<p>گشتن مرا تیغ جفا آهسته تیغ جنس محبت است که میخس و آج زین پس بصیرم تقدیری حقیق جایدم کشید زبونی علی غیت مست و مستقامش اندر فراج</p>

شاپور صبر از دل مسکین طبع دارد	نشد که برده ویران غمخیزیت
از بسکه در دل بدروغم کرده شد از بیم هر نگاه تو بنحکم عرض حال چشم در آردی تو شکفته ملکیت فارغ ز وصل ساخته دیوانگی مرا بر گرد راه اگر کشایم شوم چاک	در حق کز بدروغم کرده شد صد جاقفس بسینه فروم کرده شد چون غم از بسکه بر بزم خویش کرده شد بر پای شوق نبد جنونم کرده شد زینسان که غصه با بدروغم کرده شد
شاپور صد دل ابتدا از یک بادیه	بر پای شوق راه نوغم کرده شد
بچه صفت و دلبری که تراست نکته ز دروئی که خون سکنی نزار آسمان که محسنه دل غیرت آفتاب خواهی شد ای شب زلف یار خواهی گشت	دین چه غوغای شتری که تراست با چرخ میل ستری که تراست رخ چون شمع غوری که تراست این سر زده پروری که تراست برمه این جای کسری که تراست

یک میان کس ندید بی نیاز	و در آن زلف کافری که ترا
	بر و ناموس شاعری شاپور این خیالات سرسری که ترا
باقی دلم که در مستانه پر شد بیهوش دلم پر توئی که باز شاید که پیش پای ندیده در آفتاب دریغ بزم پیش کسم جرقه نداد دردی که غم و شب که فرصت	کتری عتب که چانه پر شد پروانه ام یادم دور خانه پر شد آتش لب که دیده پروانه پر شد چنین که خم می شد و پنهان پر شد چشم زخمی که شش میانه پر شد
	شاپور عشق از آنکه بماند نهان کند شهر از فغانه دل و یوانه پر شد
مخروخ زخم تیغ تو خواهد زدیم کند در بازگشتن از مرگویت بعد الم خود اقصی که دعد به خورای جگر است برای که که که که محبت تو شایع	مرحم چه حاجت کما را زالم کند صد روز خوشی تو لایب است قدم بر من که انتظار تو امروز هم کند ایزد ز جرم اهل جنون یک قلم کند

شاپو جان زود و پیرایه می آید و دوست	از وادی حیات کسی چو تو کم گذشت
جان فتنه و باد لم غم تو کرم صحبت تار و شالی سنگ است شدم ز عشق که وقت مرگ بال فغانی کند روان در آتش طغندی خالص بر آدم	که خواهی ای شلیک ترا نیز صحبت دستادم که آفت مردم و شهرت پروانه را که شام اجل می کشد با این برت رواج ندارد چه هست
شاپو دست پر و محنت دلین با عشرتم چکار بیشتر نیست	
دل بزدان فراق ز جان می کشند دل که در سلسله ایل خرد و جان که جان مرغ نفس نیست لم بشناسند سرگرافی من امروز بگرد کو باز	قد و صلی تو ندانست خدا گیر شد در تنای تو سر حلقه زنجیر شد بندش از پاکش اندک و لکیر شد سخنی گفته که وضع تو به تعمیر شد
خانه در میان موی از کشتن آه نفس کرم تو شاپو چه در گیر شد	

<p>چشم خویش تو نهاده آه تما زده هست دود آه شر را نمیساید یک روزگار حسرت از آبی بهیدن شمع شمع بی سبب نظر یار چه افستاده ای</p>	<p>از زور باد لم سلسله بر پا رده است آتش عشق تو در عالم بالا زده است که با بخت من آن نخل می زده است ای بد آموز تر از راه دل زده است</p>
<p>سبح شاپور ز چلقی امشب کن بر کجا وید که آن شمع سو و آرد</p>	
<p>زین ابر نور دوزی چمن خشت امیر زلف او باد که مار را غصه را اثر می عظیم است تصا چون نگار بر گنجان هم بخت خا و آتشیم خسرو طاق کسری بهر پیش قدم را آشنای است هم از بزرگ عشقت اینک مستی چه عطا کرد که امین تا تو بود آن</p>	<p>چمن دیو صفای چمن خشت شیمیم چمن بی پر چمن خشت پریشان لغت و دیوانه من خشت و لم را از کل غیت نخل خشت چو طاق بستیوز که کنگر خشت کر رسب که جادو هم شکن خشت عقربا و امهر جان چمن خشت که صحن زلف و زلفی صحن خشت</p>

نگاهی کرد و جان باخت شاپور	بیک نظاره کار خوشین ساخت
برلم در دخانه ساخت دل بدو ای کشد مار در حجام تزی تر باغی صد ره از پا نهاد و دم پر	مرغ غم شیان ساخت عاشقی ز ابناء ساخت صد سخن میانه ساخت باز شوم روانه ساخت
تن غم پرور تر شاپور غم و در زمانه ساخت	
دیوانه ام و مرتبه جانکوست کم گسکان دیده رانده زار سرگرم حقیقت طریقی بر غم من ای دل چرخ غمت از به جود	مادر امین جواد زنجیر کون است شبهای بجز آتش من بهمن کون است مردم رشک سوختن غم کون است ای سنگی زان به میر کون است
شاپور لاف صبر و غرور چند میری کار تر از کس و یک فزون است	

<p>پنهان گشت را بدل ماکه ز جیست گرمی کن بر لب قیس باک و دین مست از درگاه شاه میگذرد چاکست سرایانی از ناخن غیرت</p>	<p>و جیست شکر کان جان از جری هست آتش تنی سوخته و اغ و گرمی هست ای ناله برون آکه کان گرمی هست روزی که ترا در دل شکم گذری هست</p>
<p>پیشی من اید دست که شاپور که خونابه کش بحر تو خون خیری هست</p>	
<p>تا ز تاب چشمی کلر خانت ناله خاست شد بیاض چشم مست سرخ از تاب خور پنجوش از آتش ل سوختم در چشم تر زین کلستان دل پر حسرت و خاست</p>	<p>کل ز غم پرنگ شد دود از نهاد لاله خاست یاده در کلر از حسنت جانی کل لاله خاست قطره اشکی بهر جای خیم تنی لاله خاست رفتم و زین رخا دم از جگر پر کار خاست</p>
<p>بسکه از غم ریختم شاپور خون در چشم زیر هر سنگی درین موطن لاله خاست</p>	
<p>زان چشم سخن گویند که سخن گفتند ای دل غلامت لب انکار به بندید</p>	<p>هر حرف که پوشیده ز لب است سخن گفت اعجاز به عینید که لب است سخن گفت</p>



اگرش کشتی لاف بران سکوه که کردم	صد در پندیر و بهر چشم و لبت
اگره ز نسیم از سر کوی من آورو	آن شود که بهتکلف بیت سخن گفت
شاو بر جهان سستی کرد و دیر است	
روزی که ترا سنگدل عهد گفت	
عقل که او ستاده بخدا فی نیست	روشنی او شش از خط و خط نیست
هم اول فراق بر آید زمان عمر	کز زنده مانده ام ذکر انجامی نیست
چشم از خشمش بوزم اگر غیرم کشد	تایب نظر ز غایت حیرانی نیست
اشقی و در نمی لاف و کاکش	تا بر اضطراب پریشانی نیست
شاو بر ملک عظم بهت گرفتارم	
طرز سخن کواه زبان فی نیست	
بجز از غم که بر زار دل ناساوند	بچه دل ستم از ایام که بر باد رفت
بصیحت ز غم زخم زود علت عشق	که با فسون کسی حب خدا و اوست
ای خوشاستی و یوانکی اول عشق	ذوق آن بخیری هرگز کم از یاد رفت
تا ابد بایر رشک دل پرویز نبود	تعش شیرین که مرگ از دل فرماوند رفت



کربلا از لب من ششگی زهر گرفت	تبت تابت لم افرید بعد از رفت
عالم از گردش بام چه پر سی شاپو	بر من ز بحر چه گویم که چه پیدا و رفت
کی شوم بر کزیم غموش لی کا و از دست	دل نه بندم بر کربانی که بعد جانا ز
عش میوه خیال و تل جهان کینیا	مجلس از شمع بیغیر و دم که آفتاب ز
سید جشاپور جان زهر بکشت خرا	لذت نظاره می بخشد ولی نظاره
و لبر منجواره دارد که چه و منجواره	سستاره که خضره و ما دمی هست
جیران اه عشق تو در وادی هست	امروز باز دلمت خرابادی هست
شیرین لبست یارم در میسون غم	زاده ارکی تر غم آزادی هست
در راه عشق تو شمه صبرم تمام شد	بال کشود ام خط آزادی هست
در زیر بار خطم که بوتر می روم	شاو بر با فراق جان خوش ایدم
بجزم اگر نکشت ز هستادی هست	

<p>انکه در میان خدمت درویشا چرخ گردان که زمین را کشن نیست منع درویش مغربی که در مجلس قدس ز آتش تنویر نور و بحر نوبال سر خوش جام غوری شده کشور</p>	<p>همه جا بر قدس غمت درویشا برویش بارگرا نیشت درویشا یاد شده مشغول رخصت درویشا حال پروانه به چو نالت درویشا کی دلت را خبر از غمت درویشا</p>
<p>ایک شاپور دلت این غیب نداشت این صفا از این صحبت درویشا</p>	
<p>دل که شد صید تو بر نفس گیر نیست بناقص می تو رسیدن نمکد اشتد کی بدخشن تو دهم رسد ای سرور از تو دای جهان را همه کردیم و داد دانه انکس که می گو بود و نمک شاد</p>	<p>هر زمانه بی سر دست کن گیر نیست برینا دم که امید نفس گیر نیست نسیم و فکر خیال تو کن گیر نیست غیر با تو حق در سر هوش گیر نیست که با شک دل من جرس گیر نیست</p>
<p>از تو شاپور دلتی کجای دارم جو گیر از چاکشش نفس گیر نیست</p>	

چرخ و یست و لا وقت میر لاله	سهری برار که ده رنی بیا که گشت
کیش که گشت شمشاد از ادا	توان وادی عمر نزار سها که گشت
نخواب خودی ز خویشین بر مید شد	کر بخاطر آن زمین غزال که گشت
ادیم خاک بگرداند فیهین گشت	بهر مقام که آن غنیرین کلاله گشت
نصرت مظهر بر تو به وادی نی	شکستش که نشاید زوق ناله گشت
<p>نه بجز آن لب میگویند چنان شد مینا</p> <p>که از ضعیفی نتوانم از پیا که گشت</p>	
مار که به تیغ تو میر میریت باج است	بیر کردن تسلیم صحت و حق علاج است
شغل شتم نوش مغربا بدو چیت	مسند و سر بی کنه آند که باج است
اتود نکر و دوسون این پاکم	در نه هب عاشق طلب کام باج است
تاب سخن سرو خدا رود لم ای غیر	خاموش که دیوانه من کرم فراج است
<p>شاپور بجای نرینی ساهو دل را</p> <p>تو هست سر زانی پیا نه زجاج است</p>	
دور از تو دلم منفلس و فغان است	اود انفرادی که تو دیدی چنان است

<p>افعال دل خویش ندانم که پر رسم در طرز ادای لب موش تو در دل گویند که هر گشت جانم غم عاشق ای دیدم بخانه او دشمن حیرت</p>	<p>کمان در بدو گم شده بی نام و نشانت بر غریبت که تا خشمم احمق زبانت طوریست که این تجربه کردیم زیانت بگذارد که ناگهی حسرت زبانت</p>
<p>جانان رقیبان و دوست خدایان هر بسته که نازده بجان کرانت</p>	<p>خجسته</p>
<p>با هر ششم صد فاطمه است کام انقلب عشوق کیرم که در عشق شبهه بخوم غم دل میزند از من خواهند که در بر ابرو سوزن یکدم کفن در دایره خودم منع عزیت که شد بسته در نامه و خاک</p>	<p>در هر فرد ام حاصل صد ایراست پنیری که حالست که حق میراست کر نایه من و در ایشیت پناست یقین که نام هر روز می گویم است کین پر و بر بسته صد ساله نکاست وین بن سر اسیم جان شوم بر است</p>
<p>سوزش باد سحر خواب پریشان اینها همه شایو را در روز است</p>	<p></p>

خونش باد و دهبودم همین است	هر ادم این معصوم همین است
بظاهرا و در باطن دل کرم	همین است آتش و دودم همین است
بر نارسش دل و دین میفر و ششم	
اگر سودا کند سودم همین است	
جانم و شکم ز من تا تو ان که شست تسلیم شود لاکه که انیت است عاشق زیم غمزه آن آفتاب ز نار و مرک لذت آسودگی ندم آتش فتاد و در دهنم شمعان مکر	یا ران پند که یا چنین سرگردان خواهد خضر ز زردی جاد و ان که رو بر قضا حسیا به اینستان کند بر فاطمی که ان بت ماهران کند حرفی ز آرزوی طم بر زبان کند
شاپور عرض حال چه حاجت بود که یا و اندیصین هر آنچه ترا و بجان کند	
سویم که امروز نه از عشق و کری دا از رشک بخیال امل غرض کرد در پیغمه که مایه افسردگی هست	صدیش بجانم ز قباب نظری و رنگی که رخ زرد ز اشک بگری دا کامروز و کز غم نه من بی اثری و

سرگرمی امروز بخیز زنی شاپور	آتش شرارت است که آه سحری است
تا نکست زلفت بگلستان که زاندا ندمعه که عشق بریت چه حدیث است ترین غمزه ز زبان تیر با بک دل در غمزه عشق تان تخم منا	تب لرزه بر اندام فیم سحر انداخت تا آگه شوی گشته دنیا بر سیر انداخت آن که همه خونریز تر و خو تر انداخت صد بار فرون گشتم و خاکش بر انداخت
شاپور شد از غم کجا پیش کرد این دل جانی کردیم و بجای کرانداخت	
عشق چون شعله کشد چاکل بگر توان بخت بر من کجایین سوز بگر آه مرا زنی اشخ چنین دل ریشم بخت بی قبول قصه سوز دل از سینه خویش	هر چون بچه ز جیب سحر توان با سر سوزن عیسی با شرتوان نخچه از زخم چو شد پاره و گرتوان چاکل از تیر و عا پای سحر توان
نخچه بر سینه زنی کشی پوست جامه شاپور چو شد پاره و گرتوان	



۷۷

<p>بیکدیرت در قاشای ویرت          بجهان سپید و آبی است کجایش          شاه سستی حریم در غرابانی غامز          سیند را تیغ از رخ حال نشسته          مشکبافش اندم بکام هر دو عالم          کرد را بهمن کی فرو آورد و جگر پاک          تیر او با لکه جاکره مست در پهلوی غیر</p>	<p>در حریم دید و چنانی بعد نشست          درون تکلم که حسرت بر سر نشست          هر که بود از تنگ من بر و بخت          بنیست این تشنگی بر تخته نشست          کرد غم تواند هر دو من بخت          که به من خایه چشم بعد نشست          میخنده و جان من از بسکه محبت نشست</p>
<p>در جنون شاکر و شاپور کم در انبانی هر          با خوشی جگر باک دید و با غزل نشست</p>	
<p>شوق تو سواری بعد درین نشست          سرمه خیاره با زمین سواری باد          ز الفت دل و پیکان یار در شکم          بسی شانه شد با جبهه طره که باز          شدیم و شب بخت با هم سوزم لیک</p>	<p>تو تا سوار شدی قفسه بر زمین نشست          که کرد و بختش از ناله بر زمین نشست          که صحبت من او هرگز انجمن نشست          که دیگای کوهین بجای چین نشست          که سوز و داغ دل از راه انجمن نشست</p>



سپهر رخ افتاد با پستاره ما	که نفس یکه امان زمین شست
جدا ز کوی تنه او ام میاخی پای	که کرد و مختم از نیزه بر چرخ شست
ز غیب غری افتاده ام باز او	
کسی به تو شاید رود کین شست	
خطا چو ابروی نیم آتش چو جوان	سپکان در دو کام از لب زانوی
دانه از رشک باطله با سالک	همه در کار دلی از خار مضطربان
از کفر خاری صد جاده اندازد کرد	عشق که گردون طوق کربان
سر منجم است بی چشم جهان بین	
به بزرگ کف خاکی ز میانان	
بوی خوش چو طاف گلستان	جهان دوست که امروز در جهان
در مظهر حرم خاکی ده بهشت آتش	عروس باغ که چون چشم لسان
چگونه نیست نکرد ز غیبان امروز	ز روی کل در و دیو بود ستان
بجز به آنکف لیلی از نام کشید	مکن دلاست بجای که خیر بایست
نمک که کعبه چو ستاره شش از نمود	ز اهل علاج ندانم که در میان

کسی که یافت ز پداو غم امان است	بی چاه بزیل که ز ریاضی سپهر
خار باوه ندانسته بچکه شاپور	که او ز روز ازل تا باین مست
مهر آج تنهای سر خم که در اوست این عطسه که ز صبح گواه اوست تا دور و دم اندیشه کلبر که تراوست میسوزم از آن شعله که دوزخ شهر که زنجیری ناله منی بر اوست	طوبی بت قدش از روی ل تراوست آه و بیهوشی شب کار گرفت جنت برداریند افرودخته ام رنگ سیلاب فاسوزم را قشانه سکین لم آوار کیم تا شده باعش
خواهد زونش غم بجز تو بشاپور	این راغ همانا که نصیب بکراوست
ز بر توان بجان رو که بجان سیرت در ذاق همه کس خیس کران سیرت آب تلخ و شراب کران سیرت گر و صد بار در آن آب بجان سیرت	چشد آن تلخ سخن که بدین سیرت پاش تلخ که از آن کنی خوب ترست کل که تعمیر فرجست که در شراب ذرت شربت بخام قاصد چون است

مرکبا قحط و نا بار مسکن شاپور	کتاب شورست در آن کشور و آن سر
<p>یار کر خیر و کشتی طغیان کرد و بی دست</p> <p>ند طبع کاخی ریش و شمش نیاید من</p> <p>حرف و سخن اقیانوس بین بر من</p> <p>چون برین قیاس خوش فروخت</p> <p>خجسته خسرو پیر خواجه که عشق</p> <p>پسند جان که بایق و لا و غیر تو نام</p>	<p>دست در دامن آفتاب و قیامت موزون</p> <p>خشمه و شمشیر و شمشیر در گردن</p> <p>که چنان توانی که بر من</p> <p>خجسته که در کربا و کربا و کربا و کربا</p> <p>سکاه و زینام من مجنون</p> <p>دو و آه که که بر دل کرد و</p>
<p>خجسته شاپور پیر خواجه که عشق</p> <p>خجسته شاپور پیر خواجه که عشق</p>	<p>خجسته شاپور پیر خواجه که عشق</p> <p>خجسته شاپور پیر خواجه که عشق</p>
<p>خجسته شاپور پیر خواجه که عشق</p> <p>خجسته شاپور پیر خواجه که عشق</p> <p>خجسته شاپور پیر خواجه که عشق</p> <p>خجسته شاپور پیر خواجه که عشق</p>	<p>خجسته شاپور پیر خواجه که عشق</p> <p>خجسته شاپور پیر خواجه که عشق</p> <p>خجسته شاپور پیر خواجه که عشق</p> <p>خجسته شاپور پیر خواجه که عشق</p>

خون سده ترش خواست که قیال کشم خبر بنگ شایسته بخدمت نغمه ز تار	ز قه عشق در ک خواب لید خون مطرب انکشت کبر لب خون ده است
بی غلط چند و هر کس بنظم شاپور عاقبت بنگد این فصل که دارون	
خدا علی ای عشق غلام و جی از پهلوی کند در جگر ما ندانم یا بدل خوابه شست کز نیدی تیر ترکان تنم بگر که چون صد کرده از لیکه با هر موی خون بگر روز و بکشد دم بجا لپای ماه ناکشته	از پیش زخم قیتم کرده و گفت آمو کند ایمقدید انم که خار پایم از زانو کند سوزن از سوزن زانو گشت مو از مو شانه سان به صبا و شو از ان که از نظر هر کام هم آن عید طالی برو
در علاج رنج شاپور از رنج نیم ماه چشمین چشمین که کار دود از دود	
عالمی از نکست زلفی با افتاد و بست دل چو آمد در برم بست و تمی لیلی و مجنون به کوشه منی هر کجا	از کجا این نغمه در دست صبا افتاد رو که حضور زخمه از جانم بجا افتاد نقش پایم پهلوی نقش با افتاد

دست پادشاه را بخون می زند و خاک صد فرات از گریه جاری می رود و می شده شربت که با حم پاره بیکار می	رنگ است او که در چنگ خا افتاده تشنه دیگر دست که با افتاده است ز هر حسرت یاد اقم شش افتاده است
نفع خاک کوی و شاپور بچشم از نظر زانو زانم تو با افتاده است	
بی طالعیم چه پویم در وصل با ربا ناله و تپش بخش شرم حجاب و شست رسمت بخش او عاست ازین	این کار سختست یاد بکار با محر و بیم ز بخشش ارد هزار با آن که در او جی این کوه با ربا
این شیوه ام خوش به نظر زبانی شکل ده پذیرد و چارسی که دارم دیر و زور و شکم در وصل جانگزی	که بخودی بخوابد بوش کنار با رنگ قشیش بی بجران با امروز زور و لم باشد انتظار با
شاپور راست یاد باد و منت صحت که آسان شود بار بار روزگار با	
مادر که عاشقیم بیامان چه حسی در ویش را ملک سلیمان چه حسی	

<p>آن در سدف کمر شو این سر مرده          کا هم نصف کعبه بود کمر مای من          ز میان که خونجا ر مغیلا ن گرفته          خضر ای خطا بگو تر آن لب گرفته جا          کنه که جمع ال ا جاب خطا هست</p>	<p>با اینک قطره نیا ن چو آسمان          مجذوب را بقطر یابان چو آسمان          پای مرا صحبت امان چو آسمان          آن خضر را بچشمه حیوان چو آسمان          حسن تر از لاف پریشان چو آسمان</p>
<p>شاپه رول صبور خردان نبیدم          از خود که شد را بگریان چو آسمان</p>	
<p>ساقی یار آن می چون قلاب صبح          سر دی بخار عشق می خضاب کن          ساغر مکره ش آری که یک و چشمت          آفتاب باد و ز ساغر طلوع کرد          صبحی که بی نشاط صبحی که نیست          بهر نکست تو به من عهد بسته اند          هر چون این سه نقد و خشرنگ کن</p>	<p>ز لعل لعل لیر و شیرین چو آب صبح          زان پیشگاه قلاب بشوید خضاب          روز شباب عمر چو عهد شباب صبح          از بقی طاشقان بگذشت خطراب          از ایام عمر ما نبود در حساب صبح          بوی می و شمیم کل و آفتاب صبح          فصل باره و فصل کار و شراب صبح</p>

شاپو شب گذشت و بنده خرویدی	اگر آفتاب شمر به دست آفتاب صبح
تا خاطر من سید از کتاب صبح فیضی که تازه روی باغ و بهار از چشم آفتاب زده سبز طالعش ای سنگ آفتاب می پرده بفرکن ساقی بیار باده که شاهد خواست ای شیخ و دراز روی صحت برابر تا چند استخاره به پیش می کنی	کارم به سفید دست آفتاب صبح از خاطرم برات رساند سیاه صبح تا مطلق لبه لکتم جواب صبح اگر خجلت آفتاب و در نقاب صبح خندان تازه روی از ما سیاه صبح بجز ناز حسن و عیش شراب صبح یکبار فال عیش گیر از کتاب صبح
شاپو و پاسبان سحر شو که در جها در پای بسته باز شد از قیام صبح	
بر خیزای حرفی که بر فاست بوی روقی میر و قطره شبنم ز آب خضر کام نکند خنده بد تا که شود	جای بد که باز به پنجم بروی صبح گویا شکست بر لب که در سبوی صبح این که دخت و خنک اندر گلوی صبح

آرزو در زمان فراق از دوششم جو	شاید قبل کشوده لم از از روی صبح
از در تکیا به زینبیس قیوم قدم	
ادایم نماند شام کمر از وضوی صبح	
ز لب فرمود نوشتم و زبان تلخ	که شغالی می هست استخوان تلخ
بدانید شمع اوه غی کحت زبان لب	که عرف راست بود آنگنان تلخ
چو تخت این می بهران که کردیم	که کام تا بغیر استخوان تلخ
نیاید ذوق شیرینی مذاقم	که این شکر لب شد کام جان تلخ
ز چاری همسران تلخ کام	بلی چار را با شد دهان تلخ
ز احسالی چو عرف وصل شیرین	خراگای چو عیش شفق تلخ
اگر روزی گذارد آرد بهشت بود	
شود بر خضر عمر جاودان تلخ	
شوم آشفته که مغرم عیال اند و میگرد	که بر سودای زلفت و کرد و میگرد
اگر خطا بود آوری عیب بود که میگرد	لطافت پیش آن کل که کش و میگرد
سرد خارج آنکس از جای زخمی	که آنجا مرغ بریان بود ای خود میگرد



<p>بختی که نه زهرم بدارن به شمشیر ز شمع آرزو که چهره آفریدم شمشیر</p>	<p>از مندارم که از دلم کسی نشود و بیکرد چنان پروانه بختم کرد و دود میسوزد</p>
<p>رسوز عشق او شاه پور در دل نشی که کرباقوت گیرم دهان نابود میگرد</p>	
<p>دمی بادل میخوشه شبی جان نمیدان بنا کرد عشق از تو محبت نه در دل نیم از عافیت ممنون بخت بلکه حصار عجب یواند سود نیست محبت و غم دهان مهر و لبت کی تیرم زاری کشا سر کشیده ام شقایق با لبت اگر کشا</p>	<p>مرا خجی زکی دار و باین آفت نمیدان چنان محکم که سیشش برده و بیزان باستغنائی و غم و که با در مان که بی سامان پیش نیست با سامان که کلین غنچه را در بر کل نهان نمیدان فغان برین پای نگر و آن باد آلمان</p>
<p>بر و شا پور هر چه هست نقل و باد پیدا که میخواره هست جهان غم بابت ناله</p>	
<p>نه رنگ بر و شود چرخین ز آبرو میان چه نیز نک نظر بدست این رب رفقا</p>	<p>ز غیرت غم خون و دو چرخ بر میان و لمان از رموی و دلمت بر میان بند</p>

<p>عریف کند آن بیت صد زین پیش کشای چرخ از پیش کشم است ندام حال مجور آن لی و بطریق همرا</p>	<p>که کتولی کنی بال مرغ پرنیان بند کلاف رومی صد جانی بر استخوان بند مها جاست اگر خود را بصر جادو است</p>
<p>اسیران خم شاپور که بند گشتند کشاید دشمنان را می دست و ستان</p>	
<p>بیه لالی که کلخمن وطنی ساخته اند حرف به حمدی کل باور من نشیند کشتر تیغ اجل اجر شهیدان بر از دم حسرت پرواز گشتان و حرم نامک ز سیر ارم و باغ بهشت دایع سودای آنکه بدل سوخته اند تازگی برده بکار آن و لب اقل فرو حرم نیزی خیل مرده اش چند نیست ایله آن طایفه شاپور که از سیر جهان</p>	<p>خانها سوخته تا انجمنی ساخته اند عند لیان زبانم سخن ساخته اند گر کلگونه خورش کفنی ساخته اند زیر کج کل قسم را چمنی ساخته اند بکر قشای چاه و قحی ساخته اند بوسنی ساکن پت انحرانی ساخته اند از تک پشته شکر شکنی ساخته اند که باه میش خون چمنی ساخته اند دامن افشاره بکب لوطی ساخته اند</p>

تشنه که خاطر من ز غم از او میکند	آبی که بنور زده لم یامیکند
کو و کیوه پوشش من کز او فامند	در بر لباس تمام فرامیکند
طغلی ولی عجب ایام فتنه را	شاکردی نگاه تو استامیکند
صیاد اگر اسیر شود از کال رشک	مرغان دام را همه آزاد میکند
معلوم میشود که سلیمانست	زین گنجه که زلف تو بر باو میکند
شاپور را چه کرد نام که آتشش	
مر جا که میرسد کلین میکند	
آتم ز سین خورشید من نمیرد	پهلو این حساب کردون نمیرد
آن آتش سنگ نیت که از خاک گوشت	شیرین میخساده و کلون نمیرد
داو و ستد بیا و ناست خواب	انجا که روز بدیشین نمیرد
واجب شود بخیل ملک بجهای شکر	آتم ششی که جانب کردون نمیرد
کو ز شراب مشوه فروست پیش ما	این تشنگی ز جلد حیون نمیرد
زین نقص که تیغ شهادت قیل نیست	پایم بسوی تربت محسنون نمیرد
کریم بری بکشتن و بستن دل مرا	سجاده از برای تو بوسه و نمیرد

<p>شیر پور لب بدیند از قسوت که یار نیست</p>	<p>سجود ای لغت دست با قسوت میرود</p>
<p>رفت لکه روزگار بن مهر بان بود هم طالع بفرقه زانده که زاده ام خط تنهای حسن چرا شد که بیچک نریکرم خیار و درش شد عجیب مد خورشید من که اختر نامهر بان بود از بین یاغی مستی چنان پرورد</p>	<p>نویسمیم صاحب غم بمسنان بود آن شب که یک ستاره بهفت آسمان بود فصل تفسیر داخل عهد قرآن بود لی سایه بنامی این استخوان بود یکدم چرا بجام دل ناتوان بود هرگز درود و مرغ بیک آشیان بود</p>
<p>شیر پور و کوشش خدمت میرم قد</p>	<p>جز حرف عاشقی سخن در میان بود</p>
<p>ز شمع شب چنان شوری یک شانه می دل کمینده در دست خواهد که تهر ش چو شب عاشقی بی تابانه روی خود سر حرم کیم شده ساقی ز برم خود برد</p>	<p>که بر بالای هم پروانه پروانه می که از خضر اگر روزی این بر اند می که از خجلت عرق شمع صبا جان می که در فلان جوش من نیست این گاش می</p>

کر از دروغ خان پور پاکو ته کنم رفته	از پند و نیکو سخن ساز و چانه می داند
<p>ز هر نسبت که دوران نیم برودم پس از خاک دل از سینه ام برون آید ز تنهای جان بن نجات دل طلبم جدا ز وصل تو چون تیغ نشسته بیدم</p>	<p>شکوه است شرابی که بخت شوره چراغ مرده بگو رسی که چه خوردم دلیل باد شام بحشم موردم بخت نقد که دستم دست خورم</p>
<p>چو یار بر سر حکمت زمین خط شاپور که بخت با فلک آشتی بروردم</p>	
<p>مرا که زده ام آن غمزه غمزه می رسد خند کشیده و مکر دم پس بد که دم می رسد سراغ کوشش از مردم چه دل می رسد نه کل می رسد و نه گلستان دل می رسد چنان است و این که دم که کج و چون می رسد تازه آن پشی پور چون کوشی می رسد</p>	<p>نیازم را غمزه اش از زبان می رسد که تا شمشیرم آن چشم شکار انداز می رسد کجوترین که راه آشیان باز می رسد ز مرغان چمن کیفیت پرواز می رسد طریق عاشقی زمین از شاه باز می رسد حدیثی را که صدره کعبه باشم باز می رسد</p>

<p>پوگرش پرستم شکلی که اندام میا بود پس تو صحن عالم را که در بر می میش کرنا که آرام غیب شکن لی ملک بچشم غره چاک اوی افشتم خود را</p>	<p>که باق از صفیق بر و بستاند میا اگر یک شمع باشد که در حد پرده اندام میا که صد سه چرخ میگرد که با کجای میا در نقش نیست و یواند را دیوانه میا</p>
<p>نشدم جهان پو هر روز بشینم کجا دیوانه چون من این بر اندام میا</p>	
<p>در دلش تاثیر فریادم زار تقدیر شد حسن انکس نو کیر و محبت ز صراط دیدم بر زخم خود سایم که بعد از مرگ گشته ای تمام که صرت یکجمله اش حرف مجنون شهره شهرت نام گوشت</p>	<p>شک از م اندر که دم که ناخن گیر تا جوانی گشت یوسف صند ز چاه حلقه گوش تی پروانه زین گیر آرزوی مرده میگوید قیامت شد تا نداری که سعی عشق بی تاثیر شد</p>
<p>برو تخم شمشاد پوره از عار دم من تلش خویش کردم ز اجل تنه</p>	
<p>مجنون خانه عاشق شد که گفتی نام</p>	<p>که کل هم بر بل کاه کاهی قفس نام</p>

بناشسته عشق ز بوی کس کاش	بسیوز و عالمی که از خیالش کفایت
شوق با قدری کس چون علی ایان	نه کجا نیستی که باق آهنگ جرس
کشت گشتان کوه لعل نه آموزم	که کبر و دار کرم با دور دست نفس
همان پرده خجالت بزخم تازه صلی کن	که جور و ستان دوست کی در باد
باستقبال تیش شیر زخم چو جانباران	که که تا هست اینجا اگر کس نازش
دل شاپور ویران ز بی پروای جهان	
ای ویران و علی کدی فرمان رسد	
خسک ریشتی است دل با درد میان زده	نمک نه بد و انج حکر نازش بد آن زده
عاشقی خوش تر لی دارد که شمشیر شک	این نمک هر کس که او باشو رنجان
بعد ازین جیب بخیری جو زدم تا کی	باید صند باد در روی کی میان زده
تا نه پنداری روی زده دارم پس	سجده بادا که روی چشم کریان زده
نازکی از کرب چون نم که تواند خضر	این کیا خشک از آب حیوان زده
که چه آخم پاره یاد از عزت بیند	پوششی بر تن غیر از انج توان زده
عده تقوی سخت از سنگ سوسی	زده خشک که با سازه میلان تازه کرد

در میانی و خورشید خراسان زگر	دل نوازی که ز تو بهنگ خسته
در غلج غاشقان شاپور غا غر مشد	بیشتر شد و ما هر چند در مان زگر
یا دقت ز خاطر موز و نمیشد یک آه غاشقانه بگرد و نمیشد کز مجلس تو بادل پر خون نمیشد رحمی که نادر جانب مجنون نمیشد	از دل نیت بیاد و کله نمیشد تا غمره تو یخ ستم در جهان نمیشد از خار خار عشق ندیدیم دیدیم بازوی ناله است شدی جذبه جنون
شاپور هر زده رنج شود علاج عشق	کین علت از غمخ تو سیر و نمیشد
تا از خار تو به دست سبکشنند بر سر نیزند کلی را که بگویند کین خانه ایست که کل داد و رو کحت بکن تا بیکه بزرگان بگویند رفت آمدی بز و بکلی بگویند	ستین صبح خیز صیبا و نمیشد با و نگاه ده که زدن پاکبند یکویی آرزو کن از وضع روزگار گشت خرقه پوشش مردمان چشم زاد ز کاسه سر خم باوه میخو رو



اگر شمع شمع نیست بهت و نیستم	راخی نرا نیکه با تو مراد و بر گشتند
شاپور ز بهشت ملک ملاست بوی	پران مکر سرکش نیک و گشتند
اشکم آفرود که بر که شمع چون آرد اینکه ز و ناقل لیلی دوسه کامی جلا در پس پرده چو لعلت خاک طالع من گلشن ز چشمه بخت من اگر آب خورم	منکب بر دانه از الوند و کج چون آرد آستان چو بلا بر سر محسنون آرد بخت فیروزه بر و طالع میمون آرد غیر از شمع کشته آید بیرون آرد
تو برگاه که شاپور نویسد غم دل قلم از آه کند صفحه ز کردون آرد	
خراب استیم خواجه خاری میان نزدیم چهره مقصود خود را ایند کسان ز لیلابی بدین عهد مهربی گم شد چو پیران شمشاد آغوش کردند یکی در کار میردان خوابی و اگر غم	سر مگوست سیرم بهاری میان چو خواهم کرد اگر روزی باری میان خلاف از وعده پر خیز و قرار میمان بر دوستی دست افتد غم میمان سایب عشوه بر گری میمان

فریب شود که حرف جز است یترک	که این هم و خدعه کرد و خطا
بصلم کو خواند پور کز گشت این پس	
بغیر از دل می خواهم که باری میان	
شکوهر سر کرده ام از دوست عذاب	دل نمی باشد مشغول جواب
اینکه دایم ز فراق رخ و لدا پس	سخن از وصل گویند و کجا نمینید
آشیا یان خدعه از سیل کبی ز خوار	تغییر دوستی چشم پر آب نمینید
شبانه از طرف می خوانید من	همه تن دوستیم و شمع آب نمینید
کرچه ویرازد ویران شدیم لیچول	در من تشکله نیست خرام نمینید
دوستان ست بارید ز سر باری	در من عشق فرخت خدایم نمینید
مست در صومعه شاپور با گشت	
آدم سر زده تکلیف تو انم نمینید	
نفسی خوش زغم تا خبر دل نرسد	ترسم آن تشنه ویدار بغیر نرسد
سینه بر خیزد از کن شهادت بر	تا قصص است ارد و گشته بقال نرسد
سیر چشم و دل میرود از عین بر	بختیغی نایب باری که محل نرسد

با برش عشقم یک گونای بخت	هر که نام ناله و اندر مجلس نرسد
و وصل اگر دست در قیمت من انداخت	شادی آنجا که تو باشی بر دل نرسد
و دشمن شهر و دم بادید که کجاست	تا بگو شمع سخن مردم عاقل نرسد
من آن خدیه که سویش چه نیم کجاست	کلام دیگر زغم که مقابل نرسد
<p>ناخدا الکرکشی که شاپور است</p> <p>تا در آبش نکتی غرق باطل نرسد</p>	
عاشق شده کی صبر و تحمل دارد	ورنه هر ناز که بچاست قفا فل دارد
دل چو هندو بکند سوختن آید بسوزد	گر چه پروانه بود شرب بلبل دارد
تا بیمار آید بر شاخ صنوبر ز شاخ	با دملیل شده گویا خیر کل دارد
نکشاید سوز نفس ز ملاقات نیم	طرحه خم نخمش خنده بسبل دارد
صبر آتوب اسباب عقل تهلت	مزد مودی که بدرد تو تحمتل دارد
جای در سایه اقبال بجای دارم	که سعادت همه در سایه کمال دارد
<p>بگذر تند پراز و غده خیزین و شاپو</p> <p>که گران میرو و تلکس تو کل دارد</p>	

<p>از یاد غم و لالچستن کار بکشاید چنان چنان از شوخ که گریه صدم شود بدون کز چشم را که خواهد آشنایان گلچشم بند من دست تابان کم کش چنان بخت پایی به از در و دم بگویند</p>	<p>کره که غمچ باشد از دم اظهار بکشاید هوس سینه آتش از برای بار بکشاید اگر غیرت قناب از حسرت یاد بکشاید که در باز است بر رویم در کار بکشاید از دست خویش گاه بر این چار بکشاید</p>
<p>مکرش پوشش زین قصه خوانی هفت به بند و بر میان به صد زار بکشاید</p>	
<p>ای گل از دیدم و تا دم جان نشیند آه می دل و در خاستت عظیم تو جان بر کر آگهی بر دور کرد و احد فیت با غم من دل آریا ملک آبت میا قل غم زو بدل عشرت زندان باز بنجای فرو شد همه مریدان باز و این نشان بگذر زینهم عالم شایان</p>	<p>نفسی باش که این به خزان نشیند نشین در محال که جان نشیند میرود که همه بر یکت و آن نشیند گشتی انجای کل از بار کران نشیند که شب همه بروز رمضان نشیند عشود که متوزمانی به کان نشیند تا یکی در کرد و سود و زیان نشیند</p>

اگر نام ز شکوه نسیم سر نکرده	غیر از جنون کسی بحددم خبر نکرده
میرودن شد غم بلغم که با بوی فدا	با نکتت بقشه و ماغم بسر نکرده
کس نه در انجان کزور و شکل سو	خون چنان کشید که لبش خبر نکرده
پشتم نه بد طعنه دشمن که پیش تیر	مرد مصافیده کار اسپر نکرده
در موج خیز اشک چشم بر رفت یا	با کشتی شکسته بریا که ز نکرده
سبوح کاویم بدید از نفس که دو	آبی دل نه هست که کار حسرت نکرده
شاپور محو بود بیکان یگانگی	
تا شکم احتلام نهم جگر نکرده	
کسی از دق من در سبب اقبال نمیکرد	مصیبت نامه ام از من کسی نماند
بصحرای سردم از صحبت یاران نمیکرد	گرم دیوانگی میکرد ز رسالت نمیکرد
چه حالتی اندک دار و طرف چندین نمیکرد	سفالین غم گرم کرد زاده شغل نمیکرد
نه قهقند دیده ام نام مرغ نامد بر نام	خبر از حال من غریب بود بانی نمیکرد
سرخسارم بر آتش خواهم خورشید شاد	
و بی بر اندام از من کسی مانی نمیکرد	

بیکه شب بجز تو ام کرم چکر تابی بود	در دیشم همه در حایت بیانی بود
در گرفتاری و آتش پویانی نردم	کی ز آسودگیم فرصت چنانی بود
شب که با دماغ خود در گوشه کلخن بودم	راحت پیلوم از بستر سجانی بود
ز آتش از پیش خورشید و لی بستان	از خاک کوهی مشکین بستان بود
از پی خنیش شب غم ز آتش آه	خاندن و ششترم از صفی صغیانی بود
شب می خوردی در گوشه محنت پیا	
سرخش از چو دی مست ز غمی بود	
محل ز غلزار بر وقت بهار آفریده	با چمن مرغ سحر و سرو کار آفریده
چون صبا بیکه شب روز بهر گوش کن	رفته رفته اثر ناله زار آفریده
اندکی بر سر رحمتی که ما کن نشود	در و امسال از ان صبر که بار آفریده
نایه برنجی اربو و زیاران سرشک	کرد کلفت بنایم غبار آفریده
باقی نیست ندایم بر ما شایده	
فقس از بیکه شمریم ششمار آفریده	
نه است بیکه شمع اندیده پیا با میر	که آتش آب بر سو زول پروانه میر

چرخست تا بیکدیگر دو دو هم در هم شکست تا بیکدیگر دو دو هم در هم	عبادی که بعبه تشویش اندازد که بعبه و تعدد خود در تشویش میریزد
پد نهماست هر دم بر سر مست که در محنت از فرق من یواند میریزد	
ایم شاپور طایف بکفیل از خطاه خود که در غافل شود تشویش این را میریزد	
تاب خیز از دور خود پنجه کرد در بر تو شد رنگ قیاس حسرت	میاید از آن تشویش سوزان حذر کرد در من و چون و در روزگار کم کرد
دیدی که زنده ز جان تنگی نیست کردم مرا غمزه که از قید مرزلف	که در اجل و زخم بی حساب کم کرد وقتی که سرمه داد گرفت از ترم کرد
تا شمع جمال تو چراغ دل من شد پنج و شدم از آه جفا نمود تو شاپور	به شعله روشن شمع شعاع نظر کرد کویا خبر از بحر قیامت ابرم کرد
جان شوق خورشید بر دشنی باین کرد تا کشتن از آه و دوستی باین نکرد	
با جنون آسنا گشتم ز غمخواران کرد بیکدیگر دستم بزمی ز غمخواران نکرد	

<p>دیده امید از خاک ازان نکرده بر بدن از تو خورشید بر این نکرده</p>	<p>هر که طرح بنای عاشقی انداخته کسوت عریان تنی تا عاشق حیران افت</p>
	<p>دردم شاپور غم کس میگیرد ترا کس بغیر از خدایان بر اندر مسکن نکرده</p>
<p>در هم خاصیت چشم تر من دارد هر که آئینه ماه سحر من دارد بسکه تنگ نفس بی اثر من دارد روزگار است که سر در جگر من دارد بهر تعلیم جنون سر به من دارد گر پر خویش سمست در بر من دارد</p>	<p>کوه سراید لعل از جگر من دارد نبرد تا باید تیر کشش صیقل مهر غیرت عشق تو زد مهر خوشی طعم دل بیاد بچو ارم از دست بخت غم دارد شد همچون تنی این کتب عزت که سوز و آزار جگر سوز دل بایش</p>
	<p>شکوہ شاپور چرا میگفتی از جور خاک کاسان جور بر سباده اگر من دارد</p>
<p>آب چشم از طعنم خاک بر سر میکنند از کربانی که آن خورشید بر سر میکنند</p>	<p>دیده ام هر که که جابر خاک آن در میکنند صبحدم زمان سینه چاک که غیرت میبر میکنند</p>



سيفش از زان بر کرد و چو ده سستين	عين غبار آينسته دل را بگذرست
تا مگر روزی سرافرازم چو پوسی	راضی از بختم که با خالم برابر میکند
کم کن ای پور از زمار زلفش لعلش	
این بختها آدمی راز و ده کار میکند	
روزم خیال زلف او بر قلب بماند	شبهه آسایشم خواب پریشان
قربان آن چشم که چون بل کشاید گشت	برنا و کی از غره اش پیلو بصد جان
سپه قتی باورده او خواب چو مشغولم	برنا که می سپرد گوی کای افسان نیر
را ندم از تهدید خون یار و در زان	خاکش ز بس غمخوار کی دستم ز بان
شاو چشم پرش چو آبجای میکند	
خود را ز بس سطا قتی بر قلب ترکان	
چو اشک حسرت خادم چشم غبار خود	شوم که موج طوفانم نگیرد در کن خود
ز آینه سوز آرایش بزم حرفی نام	چو شمع روشنم آتشی ایم بجار خود
چو ابرم در پی رخ کدورت گریه می	اگر بر خاطر با صبا چشم غبار خود
ز کوشش سرو تنم خود چو خواهر رفت	که با این دزد و دوا در غم میدی قرار خود

<p>مقصودی شد فانی دل امیدوار</p>	<p>از بخت بگشتم چند باشم شمرم</p>
<p>عشق عاقبت شاپو رجا هم چو کردار</p>	<p>نمودم اختیار عاشقی بی اختیارم</p>
<p>کل از فروغ رویت ز آینه خانه روی</p> <p>از خار خار شکم رسید ول قیامت</p> <p>تا که زن کا بهر پشت کین گشت</p> <p>هر که کل مرادم نشکفت از آن سو</p> <p>هر که بایستیده تخم و فاسکار پیر</p>	<p>از آرزوی مویک سنبلیله نشاندید</p> <p>چو بیلی که خار شد آتش نشاندید</p> <p>از شوق دست و دست بر نشاندید</p> <p>چندم نقشه بر تن از ناز یادید</p> <p>کافر بر زمامت زین آب و اندید</p>
<p>شاپو در وصالش بگشتم چو بستم</p>	<p>حسرت و درد ما دم غم جاودانید</p>
<p>دل ما باز پریشانی برف یار میماند</p> <p>گر از کلماتی خورشید لعل خون برافشانم</p> <p>در آن کشور که روی نیست در بار خیزان</p> <p>باین دم که می بینی کی کافردلی دارم</p>	<p>در آسودگی ز دست و پا از کار میماند</p> <p>کلمات نهانم بزم بر سر مستار میماند</p> <p>متاع بوی سقایی تا خشر و ریا از او میماند</p> <p>که میبیرد اگر یک خطی بی زمار میماند</p>

۱۱

دلت با یک شد شاپور با چندین	زبان گشت که در عالم همین گشتار میماند
بیدار آن بیدار اقامت گشت میروم با سبزه سوی بر تاج و تاج بوی آشوب جوئی ز کوی آن و آن بر نزل در و نوشاق قیافه عیش	از جنون به کامه روز قیامت گشت در کفم زدن بعد شکست گشت کر نسی یک بوره ی سلاست گشت قرص ما آرد و بر خوان گشت
هر زمان پور از نخل منایت گشت بشکند که شاخ و برگش قیامت گشت	
بجای تا زان پیاکی از تو من و دایم بدامم مگر باقیست کردی استقامت زهت پفراری فراق و ستی خجسته ام که کلشن نسیم کل و زدن یزیم شمع اشب و شب و روز سوار سرکش شاپور چون دامن کرم	که رشک بشکند که خود چشیم من و دایم که هر ساعت سرم در سجده و این بدل شکی که یارب بر سر و شمن و دایم که رسم از تم غاکستر کلشن فرو دایم که ماه از پرورش جوق مرغ از روزن کند کل کوی از جنت که در کلشن و دایم

<p>دل چاکم بپایان خلق را خوشترین بود و حی رانده و لم در پرده نتواند نگه دارد کج غزلت من باد را بهم ره نمی افتد من این مکر و حی بدادر از دست او آید عقب آید و به چشم و یک چشم کم نگار شود بر آن اندام سپیدی سیفا بهینه عجب بود</p>	<p>که همچون غنچه نتواند در دست کسی ختم زلفش چو دیشبه بی بر سرش کند مکر و قتی که بر رویم در بیت لحن بود که از غیرت خیا لش را چشم خوشترین بود به چشم سوی او رسم که چشم از چشم من بود که طرف این فحلت بچاک پیر من بود</p>
<p>بر آن خسار شاپور آن کی سوئی بیاید صبار خسار و مکر از برک یا صمن بود</p>	
<p>کسی کی لب ساغر ز خون خوشترین بود تو خود چون می شتافتی ای دل بپای بدانم چندین مروزه که دست میترسید تیم می ذکر او لیکن چشم ندی خوشتر عجب نبوده که از تاثیر اشک که کون من نه چند چشمی بود بر کرد روی سایش</p>	<p>بجای نیکو داشت حیرت و در بون که بپایان باز کن باد بوی پیر من کرد که در روز جزا هم خوشتر از امان من چو آرام بر زبان منش با غم و در کین خس خاشاک که کوشن که کهای چمن مکر و قتی که از زلف او کام خوشتر کرد</p>

گرتیخ غره اش اول پر خون هم	چشم کریان کجا این من ل میرون
دخترش زینیا که راه صفت بر بسته	آرزو هم کاشکی ترک ل میرون هم
با همه آراوی از ناز نیشنا جان	بنده سرده م که یاد آن قدح نور
قوت روح قوت جسمت پس آن که	مهر چه دارد و بهای ده کلون هم
نادر اجداد محبت کیه و از هر جا	ساربان چند از حدی در منوب
<p>فیتیم شاپور رخ و درو این و اگر عشق</p> <p>صبرش از پیش خواهد در روز افزون</p>	
دل که سودای بی غارت یا نش کرد	یر یضاتوا است سدا نش کرد
بهمه هم خیر حسرت یکو می خلد	تا ذخیر زری من خم پریشان نش کرد
دل ز کلزار خست هر کل مقصود کند	اشک حسرت همه از دیده بدام نش کرد
اینکه بر کار دلم صده که از طره من	ستنی بود که بر زلف پریشان نش کرد
<p>صبر و آرام کمی بود دلم را شاپور</p> <p>دوشن سیلاب سرشک مدوه بران</p>	
سوز دلم از اشک دو هم شیند	این آتش سوزنده درین هم شیند

در مجلس عیش نمجد که درین بزم	فرپای بند فرسودم نشیند
مخت زده مهر تو بصحبت درویش	با خاطر شاد و دل فرختم نشیند
چشم سیه بسته چنان امیدم	که غمزه بدل تر جفا نیم نشیند
شاپور که سر حلقه و خنجر صفت	
در دایره عزوم عالم نشیند	
آه کان میرحم امین جدایی سارگرم	رفت و برد و دم دیدم که ز محبت
الوداع و میده گاه جان برآدم کونیا	غرم میرون قن آن که شکارانه از
بر سر راه و دوش ل که چین چست	با جایی که نیه بی اختیار آغاز کرد
از غمزه زنا چون پیکان از من گند	دای جانانی که خود را آشنائی ناکرد
بخت بد بیک که دشمن حق دشمن گرام	
انچه باشا پور پدل طالع ناسارگرم	
ز شور و غمی ششم دل دیوانه میرقصم	کمی در کج مسجد گاه در نیاید میرقصم
تو ساغر خورده با اغیار تر قشعی از قش	بباغ نمیکه خون میجوشد مچانه میرقصم
دل منوینیه از یاد وصال تو مطهرم	بی مشتاق کج از شوخی ویرای میرقصم

مزد که نقد جان از دم فدائی کن امان	لایا کفایت حسن بختین مستانه میر
زاده آتشین شاپور میوز و پرو باش	که بر کرد و میر شمعیت چرا پروانه قصه
اگر از کوفی غایب کجایان دل میرود	از دانش دل به سخت غافل میرود
شوق پیر آهنگ دل پوسته لایان	جان خدی میگوید و دجال محفل میرود
میرود آتشوخ تا منزل زخم غم	هر که را نمی دران دوست دل میرود
میوه جان آبدل و زول سید نیک	این سفر با قدم منزل منزل میرود
غیبتی کفایتی شاپور بیدل گنجین	بی محابا در دم شمشیر قاتل میرود
درو زوید و زعل و دوشی چار	دل را نظاره اش سبب رخسار
کردار و جو خوشیش شوم با چشم	کز خاطرش رستی من در عیار شد
آن که چشتم که ز تاشیر عرس	پیراهنم ز خون جگر لاله زار شد
دل که چه مقرر شد از دیدنش	آه تقدیر نکرد که بی اختیار شد
شاپور انشی بهت فروزان کیمت	هر کس نشست چلوئی و دانه دار شد

<p>در خودی کرد و نامش بخونزایا رخ از دل بوی قیوم کر مانع نقتاره از بسکه نام جای کوی پر شد از صفا دشوار شد جان و نام از روی و کج</p>	<p>جست هر ساعت مرا با نعل و جوی چشم به بندای غبان بکشا و کلا میگوید احوال مرا اگر پرستی دیوار خو بگذشت شب و صبح هر صبرت مراد کار خو</p>
<p>شاپور شب بیدم نامش به عالم نیر بس کن کار اسوختی از راه آتشبار</p>	
<p>فتنه را سر کرده یازان با مسلمان تا بچندین پنج و نخی مهر و سحران طفل اشکی هر زمان چشم گریان چشمه خیمه غمت آنجا که طوفان آید</p>	<p>فتنه را سر داده از آلف بریشان شام خم خوشدل بدین که شب دیده از مردم می شد بسکه شب مکن از موج خیر فتنه جان بیرون</p>
<p>عشق او شاپور را از جان شیرین به زجان شد سی خری که از جان</p>	
<p>دل پر خون شده را گریه سبک ری جای از اویم آخر خط میرای د</p>	<p>ناله و گندن جان و ش میرای د از سیه نخی خود بنده هر کس که شد</p>



سبز بعد و قائم ز سر خاک و مید	کز تا شش گلشن بی ستمکاری
میواند دل بی صبر مرا صبر دم	انکه چشمان تراغی ستمکاری
از تو شایو رها کش برادی سر سید	
عاقبت جان که انما به بعد خواری	
باز وقت آمد که ششم بر سر کار آورد	تخت در و دولتم بد روی باز آورد
وقت آن آمد که هر روز از سر کار می	غم بخور من چندی و خست بخور او را آورد
از هجوم درونی اندازه وقت آمد که	علی را یکدل از افغان بر نهان آورد
نوکلی از گلستان حسن می خواهد که بانها	بلبل طبع مرا از نو بکشا آورد
که بکار عاشقی شایو ر خود را کرده ام	
بخت مروان بر آشن سر کار آورد	
بی باکیت یزید قریب بان آورد	تا عاقبت مرا چه بلا بر سر آورد
باور کن حدیث فاداری ز قریب	که از خط ملائکه صد محضر آورد
بگذارد چون ستیغ لبی باغی می	تا دیگر بی پی تیغ محبت در آورد
تخت که آب دیده تره امین	ترسم که رفته رفته محبت بر آورد

<p>شاپور را که خنده تو آمد و خوبیت</p>	<p>کین نوع شکوه از تو بد او بر آورد</p>
<p>از دوتا پنجه تو فحش طلب کردید  شخصه حسن پارس چنان میماند  نیت در مجلس خاص تو تیزی صدف  در تماشای یارب در لم جای نگرید  نختم آن خنده که در از تو کرد و پشت  میش از انداره در آن جن تصرف نکند</p>	<p>توانست بزوی آن لب کردید  که میدان خیالت توان شب کرد  هر که رویافت در آن هم متعجب کرد  و بهنم لب که ز نام تو لب کردید  بر لب آورد ولی آله تب کردید  خطا که صحبت آن عارض غیب کردید</p>
<p>کچ شاپور بر آتش تزد و آتشسته  بی سبب سوخته از جمل مرگب کرد</p>	
<p>که جنون بخیر و که سوداگر با غم  صید ناوک خورده عشم او لب با غم  عاشق دیوانه ام با من کسی کار نیست  که جنون بجا یا خنده از زندان بفر</p>	<p>نال از کیسو و از یک بنی فغانم  خشک کرده دست کسی که پچانم  میرودم هر جادلی مصیبت با غم  شوق چون پروغده از فصل و با غم</p>

پیشانی بهتر که ز ابر نیک یگانم	صفت شاپور از روی برنج نیست
<p>چو بجنون هر طرف عشق آرد ناکام گردد  دل محنت گشتی در دو غم خورده و گدازد  هم از اول نظر دانسته بودم مضطرب  نزار صفت است چون هر باره بیدار گردد</p>	<p>ولی رسوای تو آوازه نامم در کرده دارد  که از هر محنت ناکامی کامم در کرده دارد  که عشقی باینش آغاز است انجامم کرد  که مرده هست کان چهار دارم کرده دارد</p>
<p>نخ ابرم ریشتم پوری وز آنکه محرومی  یگانم هر نفس از مرگ نیغامم در کرده دارد</p>	
<p>میسوزد و از سوختن آزار ندارد  باز نیستی مردن مرگ را ندارد  در روز جزایر طلب کار ندارد  ناب نکه و قدرت گفتار ندارد</p>	<p>خبر گیر و لم شمع صفت کار ندارد  بر حم مراد و کبیدا و زون ندارد  خبر منه از دست که خون بکشد  خجلیت چه بلا نیست که با هر که درین باشد</p>
<p>زین شهر و صد قافله را می شنود  پایند مقاصت که یار از ندارد</p>	

نادر

نار د دوست دلم نقد غیر جان کند	ز دوستداری من بچش یان کند
گلش بوی که بوی و فاسنه آید	ز گلشنی که در او بلبش شیان کند
حدیث شوق که در دل دمی قرارش	ز بیم خوی تو بحر ای زبان کند
دلم ز رشک اگر خون سود سزاوار	که میوه های چنین را لای جان کند
بسوز سینه ندانم چه کرده شاپو	
نفس بر آرد که افسردات کمان کند	
خواب چو پری تا کی از من بگریزد	بی موجدیم از دیده دل و کوشن بگریزد
از مصفا سوز دلم آفت جان	از صحبت این سوخته غم من بگریزد
خواب که در آن نه آرام دلی نیست	از در چو در آینه ز روزن بگریزد
ای سطران وقت بکلی شده نزدیک	بی کفش سر امید ترا من بگریزد
شاپو چو خفا و کد ناله مرغان	
ز بخار گران مایه ششون بگریزد	
خارج سینه بدم تاز و از نظر ره شد	بخیمای چاک دل ز دخم فغان
راست مایه عشق با تقوی تکلف بر ط	هر که یارش می خورد میاید سحر

درد دل ای حسرت دل تنم از دین	هر دین فتنه و حیا بر آواره شد
عقل در دستم غایتی فتنه قتی نهاد	کاختیار از دست دست نگار و کار
شد خروشا پورتا در سرخون منزل کرد	
عشق چون دل تعریف کرد جان پیکار	
بیدلی جان کف از بهر ناری داد	شعله آه و محضه شراری داد
هر کجا پای نهش شود صورت کل	هر کجا بر پای ل از راه تو خاری داد
سینه زلف و زلف تو شکم و امدم	کشته تیغ تو که زانکه اری داد
قاره وادی بی عاقبتی می سپرم	نشوم غرقه دریا که گشت اری داد
ورنگه داده دلم در شبهه او بخت	کر و صحر سعادست شب تاری داد
حسرت عشق زده ناخن غیرت به دلم	کر کسی در دل خود و امن تاری داد
میره و در قفس کن بوم شیش شاپور	
دانشش بگذارد که کاری ارد	
طغلت و عاشق روشن نیست	صده جان اگر کس طلبه نیست
دلدار نماز دل باز دل غمیب	داند که ولست این دل کیت نمیشد

در دیت و لم را ولی از غایت سی	که پریش این لذات از چیت است
چون بخشدش لم بلم بلم بلم	در آید و وقت و می ایستند
شاپور بجز حساب چه گشت تا به ندانی که ده از دیت اند	
ای ای عشق و جنون چه زگارم وستان امن برای من در چنگ	از زوایای لم را زنگ نرم بکشید که گزافی تواند غبارم بکشید
مرک چو بوق زدم از سنگ و دست شکر آردا که کف امن باری و آرد	صورتم را بر سنگ فرارم بکشید بستر زیت من امن باریم بکشید
زحمت ناله من بول شاپور نیاید که شمارا سر آن فیت که بازم بکشید	
از ضعف غبار و ل از جسم بکشید در بادیه آن ربن ریخت بر کم	گر با دشوم کرد ز را جسم بکشید که خادش مرغی به پناهم بکشید
سوز و چرخ آن دم که شوم کرم نطفه گر دردم شمشیر و دهم عجب غنیمت	شکلان اگر از پیش کا جسم بکشید مردست که از شعله آسم بکشید

در پنج کسوف ایضا اسبب باش	خورشید گرد و زیبا هم بگریزد
شاوید چه بدیر توان کرد که در چشم	حسن عقل از شرم کما هم کم نبرد
عالم از یکدیش پدید آمدن میسر شد خانه خورشید هم میفرزد که دود برق صد چاکم از پیرهن گل خوشتر است و شمع چاک گریبانم که با صد پارگی	اضطراب دل چه خود را بر زده برین میسر شد کاروان و زراد را در دوزخ میسر شد تو که هر غارتی با حق دل من میسر شد خنده بر حال من لوده و دامن میسر شد
تا توانی پورا اسبب پیش آید که با	میکند فراده سر زشت گفتن میسر شد
خواب غم هر دم ز بوشش بر تا به ماه میان شود دریا از صیفی چنان شدم که خیال نشود دل ز پر خودی حریفی سوز دآن لطف جان پرور	تا به دشم نیزم دوشش بر که ازین بیند یکدوشش بر میتواند مرا بدوشش بر که نیزش هزار کوشش بر که دلش شمع برده بوشش بر

کافر که بدو چشم تو کس	نام و تکان میفرودش بر
نال چون بند یکسده و روی	عرش ندان با و دوشش بر
جدی که از من این غزلک	پیش جان سخن نبوشش بر
سپید و در حرم شاه پور	
نال که کو تا مرا از هوشش بر	
چاکت ز بسینه در او کینند نام	این سینه بران سینه ویرینه نام
کره تو بیرون و در سینه در	در شهر کسی را کیسی کینند نام
امروز که دیده باغین که دارد	آینه فروغی که در آئینه نام
چون گذرد از پیش من از هر چه مرا	با من بخرا از حسرت ایرینه نام
شاپو چو خیمای خوشتر خیمای	
تو سخن آن بر که بختی کینند نام	
کار غم از سنگ پروانه یکسیر	با شعله خس کشتی خصما یکسیر
دل که هوش غالی تو دار و کشتن	بگذر که از مور کسی و یکسیر
هر شعله که سر زو زو لم باید برقی	از نثار کسی آتش ازین غای یکسیر



پیش برم شکوه آید که دانه	پیش از بحر جانب چکانه طیب
از پیلوی ل خوار چنانم که نیست	که جان و جش از من بود آنکس
شاپور اگر مرده نه راه وطن گیر	
تا کی دولت از وضع غرمانه نگیرد	
در پیلوی من غیر که شادان نشیند	ز آنکو نه نشست است که پیکان نشیند
ضبط مرمره زوی در دستم است	تا که بر آن لاف پریشان نشیند
آن جلوه مگر بسته بود رانی عالم	این قننه فوغاسته آسان نشیند
کو قدرت نظاره یادم که بان شرم	خوی بر رخس ازیم که بان نشیند
این کلش وصل است قرقوفانی شاپور	
با فاخته که سر که میان نشیند	
با پخند کل و خون غنچه بر این کند	در چمن غنچه کل سیل شکفتن کند
جز کریمان دل از دست غرض صید	صربان کرم دست برون نکند
پیش مرغ دل خود هرگز از ازلفی جدا	نکنم یاد که غیا و طمیسیدن نکند
لیت یکبارگی از شکوه بستم با چند	گویم و کوش کسی بر سخن من نکند

کال سوز و لم آن به که نرسی شاپو	کا چنچه دل کرده من شعله بخور من کند
کسی لکیری از کشتن کشمیر میکرد نیدام کوفی دست نسبت از چه رود بیرت و طلسم طرفه اخذ است سر زلفی بنحیرم کعبان ای کشمیر	که خاکش بر قدم صد جای دهنیک که غیرت میبزم که باد و کشمیر که سیم از پی بیرون شدن که این یوانه عمری شد که بی زخمیر
دعاشا پوران بهتر که در دل بگذرد زبان تا بر لب آورده است بی تاثیر میکرد	
باین مرتسلیم که بر پای تو دارد بر سر و زمین تند بکود سر نهاده است کل کیت من چیت کچم خاست این قی مرق بردای شوخ که دور	عالم خطر از زلف سمن سایی تو دارد فرمان خرام قدر غنای تو دارد کر و مک یه من غای تو دارد صد جامه ازین جنس لای تو دارد
شاپور بود پیرو روز قیامت صبحی که کین بر شب یلدای دار	

۲۸

صبا ز کجاست زلف تو ام بیا و دم	که خان مان دماغ مرا بیا و دم
برین سوخت ز بجرم فاند را می	بر این مرست که خاکسترم بیا و دم
هر از نکته هنوزم ز عاشقی باقیست	چو کجاست که بازم با و سا و دم
ز جامه چاک زدن منج من این ند	که کس بشکست خشن افروختن بیا و دم
مکوز شکوه که سلطان حسن اگر است	به تیغ جو کشد هر که او داد و دم
چو سپار دل و جان بباد از کلین	چو بر که و بارستان گل مراد و دم
برای زده شمر دیم نقد جان شاپور	
به دست ساقی اگر کم اگر زیاد و دم	
عاشق آن نیست که مست می سازد	عشق را می و که هستی دیگر باشد
زار زوی خط و پیغام تو میخارد	همه کس قصده هر مرغ کبوتر باشد
خبر کنین بکف ز کس پاره مرده	تا توان که کند عربه بهتر باشد
سوز و آگوست تیر کند آتش من	طرف آتش اگر بال سمند باشد
بیزش بیعت سوئی رخ شاپور	
دل در حیرت من کرد کافر باشد	



مرد در جان نجاتی بدن باز آورد	سزیم چشمش که روزی با بجا آورد
مرد و صلی که چشم را پر و آرد	در قفس ارم که را بچال و کجاست
از نسیم گل مرغ غنچه پرواز آورد	در قفس ارم که را ذوق پیغامی
تا تو ایما مرا از گفتگو باز آورد	او حجاب لو و در عرض قفا هر نفس
میرودش پور از حد بقراریهای دل	
میل آن اردو که یا ریش بر سر ناز آورد	
مگر از سینه بیامان نفس بر خیزد	به که دل از سر هر دست رنجی خیزد
سر خوش از خاک یا نیک بگری خیزد	گشته راه تنائی بی وعده خیزد
نفسی بی مدد و منفی بر خیزد	چون از صف پنانه کم از سینه بن
هر کجا دو دو فضا از نفسی بر خیزد	دور از آن لفافه سکن مرغ و ل
برق و وزخ طلفت اول من پو	
اتش آید ز وایان خسی بر خیزد	
ز بخت خون مرا از غصه آب کور	نشد شکفته من ساقی و شراب کور
که در حمایت زلف خود آفتاب کور	نبود سایه شین سر و ناز پرورد